



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به در خانه ی پریسا که رسیدم دکمه آیفون را فشردم.

پریسا با همان لبخند همیشگی اش در را باز کرد. همان طور که رو به روی او ایستاده بودم، لبخندی دندان نما زدم.

- سلام.

کوله اش را سمتم گرفت و با همان مهربانی ذاتی اش گفت:

- سلام گلم، صبحت بخیر! چطوری؟

کوله را از دستش چنگ زدم تا راحت تر کفش هایش را بپوشد.

- ممنون، مثل همیشه! تو چطوری؟

پریسا با حالت زار و غمگین نگاهم کرد.

- والا رعنا جون خوب نیستم، به خدا دیگه خسته شدم. هر روز امتحان آخه مگه ما جون نداریم؟

سری تکان دادم و با لبخندی کوتاه جواب دادم:

- الهی من فدای جونت! چرا جون نداریم؟ نترس همه این ها یه روزی تموم میشن.

با همان حالت که کوله را از دستم می‌گرفت و روی دوشش می‌انداخت گفت:

- آخه تا کی؟ معلوم نیست کنکور قبول بشیم یا نه!

با بی‌حوصله‌گی دستی در هوا تکان دادم.

- نفوذ بد نزن، معلومه که قبول می‌شیم. و به ادامه برای خاتمه به بحث لب زدم:

- عجله کن بریم، دیره.

در خانه را به هم کوبید و با یک‌دیگر هم قدم شدیم.

راه مدرسه تا خانه مان زیاد بود، به خاطر همین هم گفتگوهای مان به درازا می‌کشید ولی آن روز هر دوی مان از در خانه پریسا تا مدرسه کتاب عربی دست مان بود و لغات درس شش، هفت، هشت را مرور می‌کردیم چون آن روز امتحان داشتیم.

معلم ما هم خانم مصطفایی بود که زنی مهربان با قدی متوسط، صورتی گرد و عینک هم داشت و همیشه لباس سیاه می‌پوشید اما در درس و امتحانات خیلی سخت گیر بود.

ولی من این سخت‌گیری‌های او را دوست داشتم.

به مدرسه که رسیدیم طبق همیشه من به پیش شیوا که بهترین دوستم، یعنی می‌شد گفت برای من حکم یک خواهر را داشت، حرکت کردم و پریسا به پیش فاطمه که صمیمی‌ترین دوست او بود رفت.

همه از امتحان عربی حرف می‌زدیم به گروه‌های چند نفره تقسیم شده بودیم.

در گوشه های مختلف حیاط پخش شده و کنجکاو بودیم که امتحان چگونه برگزار خواهد شد. بعد از مراسم صبح گاهی، همگی راهی کلاس های مان شدیم.

آن روز خیلی خسته بودم فقط دوست داشتم زود زنگ آخر برسد تا به خانه برویم.

زنگ به صدا در آمد، خسته و بی حال کیف ام را روی شانه ام انداختم.

با بی حوصلگی دست پریسا را محکم گرفتم.

کلاس ما در طبقه بالا بود.

مدرسه ما دو طبقه بود. هر کدام از طبقه ها هشت تا کلاس داشتند. نمای جلویی ساختمان مدرسه با رنگ آبی طراحی شده بود و حیاط خیلی بزرگ آسفالت شده ای هم داشت که در یک گوشه آن پارک کوچکی قرار گرفته بود.

با حالتی کاملاً خسته رو به پریسا کردم و گفتم:

- آجی خواهشا من رو کشون ببر!

پری هم با همان صورت مهربان همیشگی اش رو به من کرد و لب هایش را به هم چسباند.

- چشم.

از مدرسه خارج شدیم. خودم را کمی جمع و جور کردم. و دست پریسا را محکم گرفتم. به راه افتادیم.

با حالت خسته و بی حال طوری که داشتم قدم می زدم به پریسا گفتم:

- پریسا؟!!

او هم با حالت متعجبانه ای گفت:

- جانم بگو عزیزم؟

- من خیلی خستم، واقعا درس مغزم را خورده.

پریسا هم با همان چهره ای که معلوم بود خسته است لب هایش را به هم گشود و گفت:

- آخ نگو واقعا درس سخت شده ولی مطمئن باش به زودی این روزها تموم می شن.

سرم را بالا و چشمم را به آسمان دوختم.

- ان شالله گلم به امید اون روز!

آن قدر غرق حرف زدن با پریسا بودم که متوجه آدم های اطرافم، مغازه ها و خیابان نشده بودم.

وقتی چشمم را چرخاندم، ناگهان پسری چهار شانه، با هیکلی ورزشی و تیپ اسپورت که در ماشین پرشیا سفیدی با تعجب به من نگاه می کرد، دیدم.

من هم متعجبانه به او خیره شدم. خیلی به آن پسر مشکوک بودم اما سعی کردم خودم را بی خیال نشان بدهم و به راه خود ادامه دادم.

به خانه پریسا که رسیدیم، هم دیگر را در آغوش گرفته و خداحافظی کردیم.

به راه خود ادامه دادم، سرم پایین بود و همه اش به قدم هایم نگاه می کردم، که ناگهان صدایی از کنارم به گوش رسید.

با حالتی متعجبانه سرم را به طرف راست چرخاندم، دیدم همان پسر با ماشین اش طوری کل کوچه را گرفته که من نتوانستم دیگر به راهم ادامه بدهم.

با عصبانیت و نگاه سنگین و مغرورانه در همان حالت که سرم به طرف او خم بود، به او نگاه کردم و گفتم:

- بله آقای محترم بفرمایید؟

او با حالتی که انگار مضطرب بود، گفت:

- ببین تو رو به جون هر کی دوس داری این شماره ام رو بردار و با من تماس بگیر، یه کار مهمی دارم.

من هم همان طور که به او نگاه می کردم، یک ابرویم را بالا دادم و مغرورانه گفتم:

- شما کی باشید که با من کار دارید؟ من که شما رو نمی شناسم!؟

- بین این جا نه جای خوبیه برای حرف زدن و نه موقعیت خوبی، خواهشا زنگ بزن!؟

همان طور که به او خیره شده بودم. بعد از کمی فکر کردن فهمیدم که واقعا اگر کسی ما را ببیند، بد برداشت می کند.

مجبور شدم شماره را بردارم ولی مطمئن نبودم که زنگ بزنم.

وقتی شماره را از او گرفتم، خداحافظی کرد و با سرعت وحشتناکی رفت.

من با ترس و استرسی که وجودم را فرا گرفته بود به راهم ادامه دادم.

قدم هایم را تند تند بر می داشتم و سعی می کردم خودم را زود تر به در خانه برسانم.

به خانه که رسیدم، فوراً در کیفم را باز کردم و از داخل آن کلیدم را بیرون آوردم.

داخل راه پله شدم. به زور و تند تند کفش هایم را از پاهایم در آوردم و همان جا رها کردم.

فکرم بد جور درگیر آن پسر بود، اصلاً نسبت به او حس و حال عجیبی داشتم.

به سرعت وارد خانه شدم و به سمت پله ها حرکت کردم، تند تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.

در را محکم بستم. لباس هایم را بیرون آوردم از شدت خستگی خودم را روی تخت انداختم.

در حالی که هر دو دستم روی شکمم بود، پاهایم را تکان می دادم و همه ی فکرم درگیر آن پسر بود و این کلمات داخل مغزم مانند ماهی که بی تابی کند و دنبال چیزی باشد. حرکت می کردند.

- خدای من این کی بود؟ چرا به من گفت که به او زنگ بزنم؟ اصلاً کارش با من چیه؟ چرا وقتی من او را دیدم حال عجیبی پیدا کردم؟

همان طور که این سوالات را از خودم می پرسیدم، حالت دراز کشیدنم را تغییر دادم و روی پهلویم راستم دراز کشیدم، من مطمئن بودم که اگر به او زنگ نزنم، قطعاً دوباره به سراغ من می آید، چون آدرس خانه و مدرسه من را می دانست.

رعنا

ساعت ها در همان حالت که روی پهلوئی راست خوابیده بودم با خودم فکر می کردم که ناگهان فکر عجیبی به سرم زد.

سراغ کیف ام رفتم در آن را تند باز کردم و دنبال آن کاغذ می گشتم با حالتی غمگین هی با خودم می گفتم:

- کو؟ کجاست؟ کجا گذاشتمش؟ اه؟

همه ی وسایل کیف را تند تند روی تخت انداختم و ناگهان بین کتاب فیزیک و ریاضی آن کاغذ را پیدا کردم.

با خوش حالی آن را در دست گرفتم و گفتم:

- آهان خودشه.

همان طور که کاغذ را در دست گرفته بودم به سمت گوشی رفتم. آن قدر استرس داشتم که دست هایم می لرزید، و نمی توانستم شماره را بگیرم.

دوباره به آینه بزرگ مربعی شکل که دور تا دور آن با چوب کاری سفید طراحی شده بود و با میز آرایش و سرویس خواب من ست بود، پناه بردم.

جلوی آینه ایستادم در حالی که هر دو دست های من روی میز بود با حالتی مغرورانه به خود نگاه کردم و گفتم:

- چیه؟ چته؟ مگه می خوای فیل هوا کنی؟ خب یه شماره ست، بگیر ببین باهات چیکار داره؟

سری به حالت تاسف برای خود تکان دادم.

- دختر تو آدم بشو نیستی؟

از آینه دل کردم.

دوباره به سمت تخت خواب رفتم ، روی آن نشستم. گوشی را برداشتم و خیلی آرام و با حوصله، شروع کردم به گرفتن شماره، بلند با خود تکرار می کردم.

- صفر، نه صد و شانزده، هشت صد و نه و...

و بعد نفس عمیقی کشیدم و دکمه ی تماس را فشار دادم، چشم هایم را بستم و صدای بوق، با بوق سوم صدای خیلی عجیبی که معلوم بود خیلی وقت است منتظر زنگ من بوده، گفت:

- بله بفرمایید؟

من هم آب دهانم را قورت دادم و زیر لب گفتم:

- سلام خوب هستید؟

او بعد از مدتی مکث کردن گفت:

- ممنون ، شما خوبید رعنا خانوم؟

در تعجب و حیرت کامل ماندم.

«وای خدای من، این که همه ی مشخصات من را می دانست!»

با همان حالت آرام ادامه دادم:

- شما اسم من رو هم می دونید؟

- بله! خب اگه آدم به فکر کسی باشه، همه مشخصاتش رو در میاره.

- خب آقای محترم بگید با من چیکار دارید؟

- من کاری با شما ندارم فقط از تون کمک می خوام همین.

من با حالت متعجبانه گفتم:

- کمک؟ من چه کمکی می تونم به شما بکنم؟ راستی شما آقای؟

- من مهدی احمدی هستم.

- اهم بله خوشبختم، حالا چه کمکی می تونم به شما بکنم؟

- هیچی! فقط من رو از موقعیتی که توش قرار گرفتم نجات بدید!

من کمی عصبانی تر شروع کردم.

- آقای محترم لطفا واضح تر بگید منظور تون چیه؟ وقت ندارم زودتر خواهشا!

- باشه میگم. من چند روز پیش با دوستم توی شهر دور می زدم که ناگهان شما رو دیدم. واقعا وقتی می گن طرف با یک نگاه صد دل عاشق شده درسته. من هم این رو تجربه کردم. عاشق شما شدم. خیلی این در و اون در زدم اما موفق نشدم.

مجبور شدم سراغ خودتون پیام و به خود تون بگم.

با شنیدن این کلمات ناخود آگاه دستم روی تلفن رفت و آن را قطع کردم. گوشی از دستم افتاد.

به دیوار خیره شده بودم، هیچ حرکتی از خود نشان نمی دادم و فقط به دیوار خیره و حرف های مهدی در ذهنم به صورت خودکار پخش می شد.

« مهدی »

چند روزی بود که از شرکت مرخصی گرفته بودم.

خانواده من در کرج زندگی می کردند اما خود من در تبریز حسابدار بودم و هم کار مشاوره انجام می دادم.

طبق همیشه ساعت دوازده بود. من روی مبل کنار مادر نشسته بودم. یک دفعه صدای گوشی بلند شد. وقتی به صفحه آن نگاه کردم. دوستم هادی بود گوشی را برداشتم و او با همان صدای کلفت همیشگی اش که معلوم بود دراز کشیده است، گفت:

- سلام؟

رنا

من هم با همان صدای سر سنگین همیشگی گفتم:

- سلام، خوبی؟ کجایی؟!

- ممنونم، تو خوبی؟ والا خونه بیکار دراز کشیدم.

- عه! پس مثل من بیکاری؟

هادی یک دفعه با صدایی که معلوم بود از حالت دراز کشیدن خود را تغییر داده است، گفت:

- آره. پس آماده شو میام با هم بریم بیرون. گشتی بزنی؟

من هم از خدا خواسته در خواستش را قبول کردم.

- باشه بیا.

- نیم ساعته میام.

از جایم بلند شدم. سمت اتاقم رفتم و کمی به خودم رسیدم. از اتاق خارج شدم و با مادر خداحافظی کردم.

جلوی در منتظر هادی شدم و هر دو دست هایم داخل جیب سوشترتم، و سرم هم پایین بود و قدم می زدم. بعد از دو دقیقه هادی با سمند سفیدش آمد، بدون تاخیر ماشین را دور زدم، در آن را باز کردم و سوار شدم.

- سلام.

و من هم در همان حال که داشتم سوار می شدم نیم نگاهی طلبکارانه به او کردم.

- سلام، آهنگشو! پسر تو چه قدر حال داری آهنگ گوش می کنی همش؟

هادی همان طور که حواسش به جلو بود سری تکان داد.

- چیه؟ خیلی هم خوبه. روحیه باز کنه.

- حالا کجا می خوای ببری ما رو امروز؟

رنا

- همین جا توی شهر به دوری بزنیم؟

من هم با لبخند نگاهی به او انداختم.

- باشه. موافقم بریم!

همان طور در خیابان ها دور می زدیم و می چرخیدیم. و من نگاهم به مغازه های شلوغ، رفت و آمد آدم ها، ماشین ها بود. صدای دعوای آدم ها، جیغ بچه ها به گوش می رسید.

آن قدر غرق نگاه کردن به شهر شلوغ کرج شده بودم که ناگهان با صدای هادی که من را نگاه می کرد به خودم آمدم.

- چته پسر؟ تو فکری؟ نکنه عاشق شدی؟

من با کف دست به پشت گردنش زدم.

- جلو تو نگاه کن. واقعا خنده داره من و عشق؟

هادی سرش را به معنی صبر کردن به پایین تکان داد.

- نترس پسر، تو هم روزی مثل من به خاطر عشقت آواره کوچه و خیابون میشی؟

من به طور کامل به سمت هادی چرخیدم. همان طور که نگاهم به نیم رخ هادی بود با تعجب پرسیدم.

- راستی از مینا خانوم چه خبر؟ هنوز کانادا ست؟ پس کی می خواد برگرده که این رفیق ما از تنهایی بیرون بیاد؟

هادی همان طور که با یک دستش رانندگی می کرد، دست دیگرش را روی موهای مشکی پر پشتش کشید و گفت:

- والا دیگه اونم خسته شده. تا یک ماه دیگه میاد برای برگزاری مراسم عروسی مون.

من هم که نگاهم به جلو بود.

رنا

- خب، مبارک باشه. انشالله به پای هم پیر شید.

هادی با صدای بلند خندید و نگاهش را به من دوخت.

- انشالله این شتر، در خونه تو هم بخوابه.

من هم لبخندی دندان نما کردم. او با دست هایش دنده و فرمان ماشین را عوض می کرد.

به داخل یک خیابان که مدرسه دخترانه داشت پیچید.

تقریباً مدرسه نزدیک خانه ی ما بود. هادی با همان سرعت کم رانندگی می کرد.

من هم نگاهم به بیرون ماشین بود که ناگهان چشمم به دختر سر به زبری که کیف زرشکی روی کوله اش بود افتاد.

من واقعا با دیدن آن دختر، یک حال عجیبی پیدا کردم و با تعجب و دهان باز خودم را به طور کامل چرخاندم و او را دید زدم.

تا حالا دختری به زیبایی او ندیده بودم.

او از کنار مان رد شد. وقتی که کمی از ما دور شد در همان حالت که سرم سمت شیشه عقب ماشین کج بود با دست راستم به سینه ماشین کوبیدم .

- هادی، زود برگرد عقب دور بزن!

هادی با چشمانی گود شده به سمت من برگشت.

- چیه؟ چته؟ یواش ترا!

دوباره با سه ضربه به سینه ماشین کوبیدم.

- زود!

هادی دور زد و دوباره وارد آن خیابان شدیم و یک بار دیگر با تعجب به او نگاه کردم، طوری که او متوجه ما نشد.

رعنا
قیافه اش، آن صورت گرد و خوشگلش، چشم های عسلی رنگش، درست شبیه پرنسس رویا های من بود.

خیلی چهره اش برای من آشنا بود. انگار او را جایی دیده بودم.

هادی ماشین را نگه داشت و خودش را به سمت من چرخاند با چشمانی متعجب که به همه جای صورتم نگاه می کرد، گفت:

- چیه پسر؟ معلوم هست یه دفعه چت شد؟

- من هم که همان طور چشمانم به رو به رو خیره شده بود. به او گفتم:

- هادی، تو اون دختر رو می شناسی؟

- هادی سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- آره دختر همسایه ماست، چطور؟

به طرف هادی برگشتم و با همان لبخند کوچکی که روی گوشه ی لبم بود! به او گفتم:

- خیلی دختر سربه زیر و خوشگلی بود!

- آره بابا، باشخصیته، خواهان زیادی هم داره، هر چند وقت یک بار مادر و پدرش اون رو این جا می ذارن و شهرستان میرن.

از وقتی به دنیا اومده تو کوچه ما هستن تا حالا چیز بدی ازش ندیدم.

من که همان طور به هادی خیره شده بودم و به حرف های او گوش می کردم گفتم:

- هادی، من یه چیز بگم، بهم نمی خندی؟

هادی سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

- نه بگو، چرا بخندم آخه؟!

آب دهانم را قورت دادم و با من من گفتم:

- به این که می‌گن طرف با یک نگاه صد دل عاشق شده، اعتقاد داری؟

- آره، برای خودم هم اتفاق افتاده.

- هادی! امروز من هم همین طور شدم.

با صدای بلند خندید و به فرمان ضربه محکمی زد و گفت:

- پسر مطمئنی؟ واقعا انتخابت حرف نداره.

من با تعجب و چشمان گرد شده به او نگاه کردم و گفتم:

- مگه طرف رو می‌شناسی؟

- آره بابا از حرف زدنت معلوم بود.

من، لبخند شیرینی زدم.

- پس راه بیوفت، من رو برسون خونه!

- چشم قربان.

حرکت کردیم و از آن خیابان تنگ که فقط محل عبور یک ماشین بود، بیرون آمدیم. دوباره رو به هادی کردم و گفتم:

- من چه طوری می‌تونم به این دختر پیشنهاد بدم؟ اصلا به نظر تو قبول می‌کنه؟

هادی لبخندی زد و شانه اش را به علامت نمی‌دانم بالا داد.

مدام تو فکر بودم. جلوی در خانه از ماشین پیاده شدم و دستی برای هادی تکان دادم. در را باز و با قدم‌هایی آهسته داخل رفتم. با لحنی آرام سمت مادرم که سخت مشغول جمع کردن خانه بود، سلام کردم. فوراً به سمت اتاقم روانه شدم. باید کاری را پیش می‌گرفتم و محتاج فرصت برای فکر کردن به عواقبش بودم.

وارد اتاق شدم و بی حال روی تخت ولو شدم. چشمانم را بستم به فکر رفتم. تصویر رعنا جلوی چشمانم ترسیم می شد. تمرکز نداشتم نمی توانستم به هیچ چیز غیر از او فکر کنم حرف های هادی بیش تر من را شیفته ی او کرده بود.

ذهن من به پارچه سفیدی تبدیل شده بود که رعنا مانند رنگی کوچک در آن خود نمایی می کرد. فکری به سرم زد و تصمیم نهایی ام را گرفتم. فردای آن روز با هیچ تاخیری به سراغش رفتم.

«رعنا»

با گفتن این حرف ها، هیچ حرفی نتوانستم بگویم و فوراً دکمه ی کنار گوشی را زد و به آن طرف تخت پرتاب کردم.

از استرس دست و پاهایم می لرزید. هر دو دست هایم را جلوی دهانم گذاشتم و مثل حالتی که در تاب قرار گرفته باشم، تاب می خوردم.

از سر جا بلند و به طرف آینه رفتم به خودم خیره شدم.

فکر های عجیب و غریب ذهن من را مشغول خودش کرده بود از یک طرف پسر عمویم آرمان که خانواده ها بدون مشورت با من، ما را مال هم دیگر می دانستند از طرفی خودم، به کلی هنگ کرده بودم.

در این جور مواقع، چیزی که من را کمی آرام می کرد، خوردن یک لیوان آب و بعد از آن فرستادن صلوات بود.

در اتاق را باز کردم به سمت آشپزخانه رفتم، یک لیوان از کابینت برداشتم و آب خنکی نوشیدم. دوباره به اتاقم برگشتم. در را بستم و هر دو دستم را به سمت پشت هدایت کردم و به در تکیه دادم. حرف های مهدی، حرکتی که امروز کرده بود،

ذهنم را بد جور به هم ریخته بود. دوباره به تخت پناه بردم و دراز کشیدم به فکر فرو رفتم.

وقتی کمی فکر کردم متوجه شدم که خودم هم واقعا عاشق شده ام.

آهنگ مورد علاقه ام را گذاشتم و با آن زمزمه کردم.

- کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره؟

- کجا باید برم که یک شب فکر تو، من رو راحت بزاره؟

- چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره؟

- محاله مثل من، کسی تو این حال بد، طاقت بیاره؟

این آهنگ، من را بیشتر احساساتی می کرد، باعث می شد که تصویر مهدی در ذهنم تجسم شود.

نمی دانم چند ساعت گذشته بود که در این حالت چشمانم را بسته بودم ناگهان که چشم باز کردم، هوا تاریک شده بود.

بلند شدم و به ساعت تلفن نگاهی انداختم نه، شب بود. من تصمیم نهایی ام را گرفته بودم.

به سمت کلید برق رفتم و چراغ اتاق را روشن کردم.

با روشن کردن چراغ خانم رضانی که پدر و مادر برای مراقبت از من استخدام کرده بودند وارد اتاق شد.

با لبخندی کوتاه که غم و غصه ی فراوانی پشتش نهفته بود همان طور که دستش به دستگیره آویزان بود رو به من کرد و گفت:

- دخترم غذا حاضره، بفرمایید شام روی میز است بخورید.

من هم از روی تخت بلند شدم و با خوش رویی رو به او کردم و گفتم:

- باشه پس غذا رو با هم می خوریم.

رعنا

هر دو به سمت آشپزخانه رفته و مشغول سرو کردن غذا شدیم هر دو ساکت بودیم و هر کدام از ما فکرش درگیر جایی بود.

بعد از تمام کردن غذا با گفتن جمله ی همیشهگی « دستت درد نکند.» و با شب بخیر گفتن به اتاق پناه بردم که ناگهان صدای تلفن از پذیرایی به گوش رسید به سمت حال رفتم و گوشی تلفن خاکستری رنگ را از روی میز سفید برداشتم.

همان طور که گوشی دستم بود در پذیرایی به این طرف و آن گوشه قدم می زدم و جواب دادم.

- بله، بفرمایید؟

- سلام خوبی دخترم، چه خبر؟

- عه، سلام مامان خوبی؟ والا سلامتی.

- خب دخترم، ما تو راهیم دو ساعت دیگه اون جاییم.

- عه جدی؟! خیلی خوش حالم کردی منتظرتونم.

- فعلا دخترم.

- بای مامانی.

از این که مادر و پدرم بر می گشتند، خیلی خوش حال بودم.

گوشی تلفن را برداشتم و دوباره شماره مهدی را گرفتم. طول زیادی کشید که مهدی جواب داد.

- سلام رعنا خانوم! خوبید؟

من هم با عجله شروع کردم.

- سلام ممنونم، می خواستم فردا شما رو ببینم. بعد از مدرسه، پارک معلم، ساعت چهار بعد از ظهر باهاتون کار دارم.

فورا تلفن را قطع کردم.

با خودم فکر می کردم و چاره ای نداشتم و تنها کاری که می توانستم انجام بدهم همین بود، چون خودم هم واقعا عاشق بودم.

این دو ساعت را فقط روی تخت نشسته و به دیوار اتاق که عکسم به صورت بنری بزرگ نقاشی شده بود خیره بودم. عکسی که در ویلای پدرم با لباس کوردی محلی گرفته بودم.

نمی دانم زمان چه گونه گذشت؟ که ناگهان متوجه باز شدن در شدم از اتاق که بیرون آمدم. مادر و پدرم دوباره مثل همیشه خندان و خوش حال با هم مشغول حرف زدن و آوردن چمدان شان بودند. مادرم مهربان تر از پدر بود. بابای من همیشه می خواست فقط حرف خودش باشد و تنها کسی که او را تحمل می کرد، مادرم بود.

با دیدن آن ها فوراً به سمت شان دویدم و حسابی آن ها را بغل کردم.

مادرم زنی مهربان، خوشگل، جوان و خیلی هم با کلاس و به روز بود.

قد بلند و هیکلی با چشمان عسلی، چشمان هر دوی ما عسلی رنگ بود و مادرم همیشه به من چشم عسلی ام می گفت.

سن او هم حدود سی و پنج ساله و در یک کلینیک مامایی مشغول کار بود.

پدرم، مردی حدود سی و هشت ساله و قدی بلندتر از مادرم، با موهای پر پشت و مشکی و عینکی هم بود.

شرکت داشت و همه ی فامیل خانواده ما را خیلی دوست داشتند.

راستش را بخواهید، تعریف از خود نباشد. ما خانواده ای با درک و مهربان بودیم.

اکثر فامیل در مواقع برخورد با مشکلات به ما پناه می بردند.

مادرم به اتاقش رفت و لباس هایش را عوض کرد.

من و بابا هم همان طور که رو به روی هم در پذیرایی روی مبل سلطنتی طلایی رنگ نشسته و با هم مشغول صحبت شده بودیم.

بابا از من می خواست که تمام کارهایی را که در مدت نبود آن ها انجام داده ام را برایش تعریف کنم.

مادرم یک دفعه با شلوار سبز و پیراهن آبی اش از اتاق بیرون آمد و در حالی که دستش داخل مو هایش بود و آن ها را جمع می کرد به سمت ما آمد با همان لبخند شیرین همیشگی اش که شاید غم هایش پشت آن پنهان بودند اما به روی خودش بروز نمی داد، گفت:

- بسه دیگه حرف های پدر و دختری، رعنا گلم، برو به خواب فردا صبح زود مدرسه داری.

من هم با یک چشم و شب بخیر گفتن به آن ها راهی اتاق شدم.

بعد از عوض کردن لباس ها و پوشیدن پیراهن و شلوار پلنگی خواب، روی تخت دراز کشیدم و با یک چشم به هم زدن خوابم برد.

هنوز از خواب سیر نشده بودم که یک دفعه صدای ساعت زنگی به گوشم رسید. چشم هایم را به زور باز کردم و ساعت را در دست گرفته و دنبال دکمه خاموش کردن آن در پشت گشتم.

آلارم را که خاموش کردم.

با بی حالی از جا بلند شدم به دور و اطراف نگاهی انداختم از اتاق بیرون رفتم.

مادرم در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه بود.

به سمت سرویس بهداشتی رفتم و شیر آب را باز کردم. صورتم را شستم و خارج شدم.

به سمت آشپزخانه رفتم و میز صبحانه ای را که مادرم حاضر کرده بود دیدم می زدم. واقعا عالی و همه چی مهیا بود.

دستم را روی صندلی گذاشتم و هم چنان که ایستاده بودم با خنده ای روی لب به مادرم خیره شدم و گفتم:

- مامانی، واقعا سفره امروز با هر روز که من آماده می کردم، زمین تا آسمون فرق داره.

مادرم با همان لبخند همیشگی که گوشه‌ی لبش بود، رو به من کرد و گفت:

- اشکال نداره دخترم، تو هنوز اول زندگیته باید فقط حواست رو به درست تمرکز کنی. این کارها مال منه. باید آینده ات رو بسازی.

- قربون مامان خوب و خوشگلم برم.

صندلی را عقب کشیدم و روی آن نشستم.

مادر هم آمد و روبه روی من نشست، سینی چایی را که در دستش بود روی میز گذاشت.

هر دو با گفتن بسم الله، شروع به خوردن صبحانه کردیم.

همان طور که مشغول خوردن بودیم.

بعد از چند دقیقه پدرم هم آمد و صبح بخیر گفت و صندلی را عقب کشید و نشست.

مادرم از سر جایش بلند شد و به سمت چای ساز رفت و فنجان بابا را پر از چایی کرد.

به طرف ما آمد و فنجان را جلوی بابا گذاشت و همگی در حال خوردن صبحانه بودیم.

من همان طور که فنجان چایی دستم بود و می خوردم رو به هر دوی آن ها کردم و گفتم:

- من امروز ساعت چهار توی پارک معلم با یکی از دوستانم قرار دارم، اجازه دارم برم.

بابا همان طور که کارد دستش بود و به نانش کره می مالید، گفت:

- دخترم! می تونی بری ولی زود برگرد خونه تو خیابون های شلوغ کرج گرگ زیاده مواظب باش.

و من هم که آخرین قلمپ چایی را می خوردم، فنجان را روی میز گذاشتم و با یک چشم گفتن از روی صندلی بلند شدم و از آن خارج و صندلی را به سمت جلو حرکت دادم.

روبه مادر، کردم و گفتم:

- مامان جونم! عالی بود، مثل همیشه دستت درد نکنه.

- نوش جوننت دخترم برو آماده شو الان میام.

من هم از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاقم حرکت کردم و داخل شدم دوباره به سمت کمد رفتم و از آن لباس های مدرسه ام را بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم و شروع به پوشیدن آن ها کردم. بعد از این که آن ها را پوشیدم، سمت کیفم آمدم و وسایلم را داخل آن جا به جا کردم و از اتاق خارج شدم.

هر روز مادرم موقع رفتن به کلینیک من و دوستم را هم تا دم مدرسه می برد.

آن روز برنامه سختی نداشتم. فقط فارسی، ورزش، بیکاری، برنامه آن روز بود.

از اتاق بیرون آمدم و به سمت پارکینگ حرکت کردم.

مادرم داخل ماشین منتظر من بود به سمتش قدم برداشتم در ماشین را باز و سوار آن شدم.

- مامان، بریم.

مادرم آهسته و آرام از پارکینگ خارج شد و در را با دکمه بست.

هر دو ساکت بودیم. مادرم کل حواسش موقع رانندگی به جلو بود و من هم حواسم به مهدی بود.

به در خانه پریسا که رسیدیم، مادرم دستش را روی بوق فشار داد و صدای سیگنال ماشین بلند شد.

پریسا با لبخندی کوتاه گوشه لبش از خانه بیرون آمد.

دستی تکان داد و به سمت ماشین حرکت کرد و سوار شد.

پریسا و مادرم با هم گرم احوال پرسیدند و صحبت شدند اما حواسم جای دیگری بود و از اتفاقات

اطرافم بی خبر، به هیچ چیز توجه نداشتم.

به در مدرسه که رسیدیم، هر دو با یک خداحافظی گفتن به مادر از ماشین پیاده شدیم. مادرم که

حرکت کرد و رفت.

دست پریسا را محکم گرفتم و گفتم:

- پری جون! زود بیا باهات کار دارم.

و پریسا را در حالی که کیفش را چنگ زده بود، کشان به سمت نماز خانه بردم و روی پله ها نشاندم.

هر دو دست هایش را گرفتم و همان طور که به چشم هایش خیره شده بودم، بدون هیچ مقدمه ای، گفتم:

- گلم، امروز ساعت چهار بعد از ظهر با یه پسر توی پارک معلم قرار دارم. خواهش می کنم بیا با هم بریم! من تنهایی می ترسم.

پریسا با چشمانی گرد شده و متعجب دستم را محکم فشار داد و گفت:

- رعنا جونم، فکر نمی کنی داری ریسک می کنی؟ اصلا اون پسر رو میشناسی؟

من یک دفعه با شنیدن این حرف ها دست هایش را ول کردم به جلو خیره شدم و همان طور که ناخن هایم را می جویدم گفتم:

- نمی دونم! شاید آره یانه.

پریسا روبه من کرد و گفت:

- باشه بریم، من که یه رعنا بیشتر ندارم.

با شنیدن این حرف به سمت پریسا برگشتم و با خوش حالی تمام، او را بغل کردم و گفتم:

- ممنونم که هستی جونم.

هر دو از جا بلند شدیم و دست هم دیگر را گرفته و قدم بر می داشتیم تا این که به کلاس رسیدیم.

زنگ اول که شد، معلم فارسی خانم رضانی وارد کلاس شد و درس نهم را تدریس کرد.

رعنا

من آن روز ها هیچ هوش و حواس درست و حسابی نداشتم و اصلا اتفاقات داخل کلاس را متوجه نمی شدم.

زنگ تفریح به صدا در آمد. دست شیوا را که هم تختی و بهترین رفیقم بود، گرفتم و بدون این که اجازه بدهم وسایلم را از روی نیمکت جمع کند، کشاندم و از روی پله ها دوان دوان بردم از در ورودی خارج و وارد حیاط شدیم.

کنار پارک کوچکی که در گوشه ای از حیاط مدرسه بود، سکوی کوچکی قرار داشت که درختی هم کنار آن قرار داشت.

من و شیوا اسم آن درخت را درخت تنهایی مان گذاشته بودیم.

همیشه وقتی زنگ تفریح می شد، من و شیوا به کنار آن درخت رفته و روی سکو می نشستیم و با هم شروع به حرف زدن می کردیم.

آن روز هم طبق همیشه، شیوا را به آن جا بردم.

هر دو دست هایش را در دست هایم گذاشتم و محکم فشردم و در همان حالت به چشمانش خیره شده بودم.

کل ماجرا را برایش تعریف کردم.

او در تمام این مدت چیزی نگفت و فقط ساکت و به چشم هایم زل زده بود.

شیوا می دانست که آرمان پسر عمویم عاشق من است و به ازدواج من با هیچ کس اجازه نخواهد داد.

بعد از این که حرف هایم تمام شد، گفت:

- رعنا! پس آرمان چی میشه؟

هر وقت کسی از عشق آرمان نسبت به من حرف می زد واقعا عصبی می شدم.

با گفتن این جمله از زبان شیوا، دست هایش را ول کردم و از جا بلند شدم.

رعنا

به سمت درخت حرکت کردم با عصبانیت و صدای بلند، گفتم:

- آرمان کیلو چند؟! من از احساساتم نسبت به یه نفر دیگه باهات حرف می زنم اون وقت تو از عشق بی سر و ته اون برام میگی؟

شیوا با لحنی آرام گفت:

- باشه، حالا چرا عصبی می شی؟ چه خبرته؟ معذرت می خوام.

حالا وقتی تصمیمت رو گرفتی کسی نمی تونه مانعت بشه.

برو ولی مواظب خودت باش رعنا جان.

من هم با سر تایید کردم.

داعم در فکر بودم که چه اتفاقی قرار است بیفتد.

«مهدی»

در اتاقم پشت میز کارم نشسته بودم. من یک اتاق کار در خانه هم داشتم.

ساعت حدود سه بعد از ظهر بود از روی صندلی بلند شدم و به سمت در اتاق حرکت کردم.

به سرویس رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم. بعد از این که کارم تمام شد، دوباره به سمت اتاق حرکت کردم.

همه فکر و ذکرم پیش رعنا و تنها قصدی که داشتم ازدواج با او بود.

در کمد لباس را باز کردم و به پیراهن های همه رنگم در کمد خیره شدم.

بعد از گذشت چند دقیقه بالاخره پیراهن مورد علاقه ام را انتخاب و با آویز از کمد خارج کردم.

در کمد را بستم و آویز را به دستگیره آن آویزان و یک پیراهن سفید با سوشرت سیاه و شلوار طوسی پوشیدم. عطر بیک را برداشته به خودم زدم و کلید ماشین را از روی میز برداشتم،

به سمت در اتاق حرکت و دستم را به دستگیره نقره ای رنگ آن آویزان کردم و از اتاق خارج شدم. مادر مثل همیشه در آشپزخانه مشغول کار بود. سرم را به طرف او چرخاندم و با لحنی سرشار از آرامش گفتم:

- مامان! کاری نداری؟ من میرم بیرون.

او با همان صورت مهربانش رو به من کرد و گفت:

- نه پسر گلم، مواظب خودت باش، خدا به همراهت.

من هم با لبخندی نگاهم را از او دزدیدم و به سمت در خروجی رفتم و از آن خارج شدم.

ماشین جلوی در پارک بود. با سوئیچ در ماشین را باز کردم و سوار شدم به جلو خیره شده بودم. ناگهان به خودم آمدم و ماشین را روشن کردم.

صدای آهنگ عاشقانه فارسی ام در کل فضای ماشین پیچید و داشت مغزم را بیش تر فشار می داد، صدای آن را کم کردم. پایم را روی گاز فشار دادم و به راه افتادم.

هم چنان که با یک دست داشتم رانندگی می کردم. دست دیگرم هم آرنجش روی پنجره وفکرم بد جور مشغول بود.

به ساعت سیاه رنگی که در دست چپم بود، نگاهی انداختم و ساعت حدود چهار و ترافیک هم سنگین بود.

به پارک که رسیدم. ماشین را خاموش کردم و از آن خارج شدم.

عینک آفتابی ام همراه با کلید ماشین در دستم بود. آن ها را از این دست به آن یکی دست هدایت می کردم.

به سمت چپ و راست نگاهی انداختم و و به جلو حرکت کردم. آرام و آهسته قدم برمی داشتم به آخرای پارک که رسیدم، نیمکتی کنار یک درخت بود.

دختری با یک مانتو آبی آسمانی با شلوار سفید و شال سیاه که عینک آفتابی قهوه ای رنگ هم گذاشته بود، دیدم که به نیمکت تکیه داده و در حال فکر کردن بود. کمی جلوتر که رفتم با صدایی آرام گفتم:

- ببخشید خانوم؟! -

سرش را به سمت من برگرداند و دیدم که رعنا است. شروع کردم.

- می تونم بشینم؟ -

خودش را کمی جا به جا کرد و با لحنی آرام گفت:

- بله، بفرمایید بنشینید.

با استرسی که به جانم افتاده بود، آرام کنارش نشستم.

رعنا بدون مقدمه و با حالتی کاملاً جدی رو به من کرد و گفت:

- چه تصمیمی راجب من گرفتی؟ راستش رو بگو؟ چرا اومدی سراغم؟ چرا می خوای با آبروم بازی کنی؟

من بلافاصله حرفش را قطع کردم و با لبخندی که غم پشتش پنهان بود، گفتم :

- لطفاً رعنا خانوم! هیچ حرفی نزنید و به حرف های من خوب گوش کنید.

من... من پسری هستم بیست و دو ساله توی تبریز مشغول کار در یک شرکت هستم و حسابداری و کار مشاوره هم انجام میدم. توی خانواده معمولی زندگی می کنم. تا حالا نه عاشق کسی شدم، نه به سراغ دختری رفتم، نه خواستگاری، هیچی. تا حالا شاید باورتون نشه ولی به ازدواج هیچ فکری نکردم. اخلاقم هم خوبه ولی زود عصبانی می شم اما دو روزه که عاشق زندگی دو نفره شدم، عاشق دختری شدم که تا دیروز نمی شناختمش و هیچی راجبش نمی دونستم.

با خنده ای پر از شیطنت بعد از کمی مکث ادامه داد:

- ولی به لطف هادی دوستم کمی از طرز زندگی خانوادش رو فهمیدم. چند روز پیش توی کرج با دوستم هادی می چرخیدم که این دختر رو دیدم و با یک نگاه صد دل عاشقش شدم. من تصمیم نهاییم رو گرفتم وقتی هم تصمیم بگیرم کسی نمی تونه مانع انجامش بشه مگر این که بمیرم یا هم تقدیر خدا مانع بشه.

در همین حال که نفسم را بیرون فرستادم، رعنا زود و با حالتی ترسان و نگران از داخل کیف مشکی اش بطری آب معدنی را بیرون آورد و به سرعت در آن را باز کرد و به من داد و گفت:

- خواهش! این آب رو بخورید تا نفستون بالا بیاد.

من هم همان طور که به چشمانش خیره شده بودم، بطری را از دستش گرفتم و همه اش را نوشیدم.

رعنا رو به من کرد و گفت:

- حالا من حرف هام رو بزمن خوب گوش کنید.

من دختری هستم که سه یا چهار ماه پیش تر به کنکورم نمونده، خیلی زحمت کشیدم و به هیچ عنوان نمی خوام زحمت هام به باد بره. مادرم توی کلینیک در همین شهر بزرگ کار می کنه. پدر من هم شرکت داره. یه دختر... یه دختره تنها هستم که خواهر و برادر ندارم.

ناگهان به چشمانم خیره شد و با لحنی احساسی و نابارورانه گفت:

- اما دو روزه که یه نفر پیدا شده که وقتی می بینمش فکر می کنم کل دنیا رو به من دادن، چیز زیادی ارزش نمی دونم ولی این رو می دونم که نفسم به نفسش بنده و به هیچ عنوان نمی خوام از دستش بدم.

همان جا روی نیمکت نشسته بودیم و من و رعنا به هم قول دادیم که تا آخرین نفس پای هم دیگر بمانیم، اگر یکی از ما مرد دیگری حق زندگی دارد در غیر این صورت هر کدام خیانت کند، دیگری می سوزد.

رنا

به ساعت سفید رنگم نگاهی انداختم، خیلی دیر شده بود فوراً از جا بلند شدم، کیفم را از روی نیمکت که ما بین من و مهدی بود برداشتم.

با حالتی کاملاً جدی و مغرورانه رو به روی مهدی ایستادم و در حالی که کیف را با هر دو دست گرفته بودم، و با همان حالت مغرورانه همیشگی گفتم:

- خب دیگه. خیلی دیر کردم خداحافظ بعداً می بینمت.

مهدی از جا بلند شد با فاصله‌ی کمی روبه روی هم بودیم.

به چشمانم خیره شد و آهی کشید و گفت:

- میشه شمارتون رو داشته باشم؟

من همان طور که به چشمانش نگاه می کردم بعد از کمی مکث کردن شروع کردم به گفتن:

- یاد داشت کن!

مهدی فوراً دست راستش را به سمت جیبش برد و از آن دفترچه یادداشتش را بیرون آورد و گفت:

- بگو؟!

من هم آرام زمزمه کردم.

- صفر، نه صد و ده، صفر، هفتاد و سه، ...

شماره را ذخیره کرد و من بدون خداحافظی با عجله راه افتادم. پریسا کمی جلو تر منتظرم بود.

دل تو دلم نبود خوش حال بودم و حالت عجیبی داشتم. خیلی با استرس روی سنگ فرش های طوسی رنگ پارک قدم بر می داشتم.

پارک بزرگی بود و اکثر آدم های آن جوان هایی مثل من و مهدی بودند که هر کدام روی یک نیمکت مشغول صحبت بودند. هر دو دقیقه به پشت سرم نگاه می کردم. به پریسا که رسیدم با عجله و صدای بلند گفتم:

- دخترا! یه تاکسی بگیر بریم که خیلی دیر کردیم؟

پریسا که روی نیمکت با مانتوی سبزش و شلوار سیاه و شال مشکی نشسته و مشغول بازی با انگشتانش بود، یک دفعه با صدای من وحشت زده شد. خندیدم و گفتم:

- چیه؟ چته؟ مگه جن دیدی؟

پریسا با حالتی عصبانی ابرو هایش را به هم نزدیک تر کرد، سرش را جلو آورد و گفت:

- ای خدا بگم چیکارت کنه؟ بابا، یه اهنی اهنی. نمیگی آدم قش می کنه؟ حالا چته این قدر عجله داری بیا تعریف کن ببینم چی شده؟!

- پری، زود باش بریم تو راه برات تعریف می کنم. دیره دخترا!

دستش را گرفتم و از روی نیمکت کشیدم، بلند که شد در حالی که دست او را گرفته بودم، دوان دوان به سمت اتوبان رفتم.

وقتی به اتوبان رسیدم نفسم بند آمد ایستادم و همان طور که نفس نفس می زدم دستم را بلند کردم و منتظر تاکسی بودم.

پریسا به این کارهای من عادت داشت.

اولین تاکسی که آقای مسنی راننده اش بود، جلوی ما ایستاد.

- خانوم، بفرمایید؟!

هر دو به چشمان هم نگاه کردیم و سوار شدیم.

- کجا می خواین برین؟

منم فوراً سرم را جلو آوردم و کاملاً محترمانه گفتم:

- کمال شهر!

تاکسی به راه افتاد رو به پریسا کردم و محکم هر دو دستش را گرفتم و کل ماجرا را برایش تعریف کردم و در این مدت فقط پریسا به حرف هایم گوش می کرد و با حرکت سر آن ها را تایید می کرد.

بعد از تمام شدن حرف هایم با دست راستش ضربه محکمی به سرم زد آن چنان که سرم به سمت زانو هایم خم شد و گفت:

- تو دیوانه ای، من خبر نداشتم.

من هم در حالی که موهای به هم ریخته ام را زیر شال می گذاشتم گفتم:

- عه، چه خوب الان دیگه با خبر شدی، خدا رو شکر.

و هر دو یمان زیر خنده زدیم.

به کمال آباد که رسیدیم به آقای راننده گفتم:

- باسکول بی زحمت!

ما طرف های باسکول زندگی می کردیم. وقتی رسیدیم من کیف پول آبی ام را درآوردم و کرایه هر دو نفر مان را حساب کردم.

پریسا از ماشین پیاده شد و بعدش هم من پیاده شدم.

به سمت خیابان خودمان راه افتادیم و پریسا کلا مثل مادر بزرگ ها من را نصیحت و تاکید می کرد که یک دفعه کاری نکنم که پشیمان شوم ولی من هیچی برایم مهم نبود و فکرم جای دیگری مشغول بود.

پریسا که به خانه شان رسید دوباره من به راه افتادم تا این که به در خانه رسیدم.

در کیفم را باز کردم تا کلید را پیدا کنم اما موفق به پیدا کردن آن نشدم و آیفون را زدم و مادرم در را باز کرد. وارد راه پله شدم کفش هایم را یکی یکی از پا در آوردم و در جا کفشی جا به جا کردم. به سمت پذیرایی رفتم. مادرم با بلوز آبی و شلوار سیاه و موهای باز روی مبل لم داده بود و به سریال خارجی نگاه می کرد.

با صدایی بلند و پر انرژی گفتم:

- سلام به مامان خوب و خوشگلم.

مامان در حالی که بشقاب میوه در دستش بود و میوه می خورد یک دفعه بشقاب را روی میز گذاشت و با حالتی عصبانی به طرف من حرکت کرد.

نزدیک تر که شد به چشمانم خیره شد و گفت:

- دخترا! الان چه وقت اومدنه؟ میدونی ساعت چنده؟

من هم با حالت شرمندگی و پوزش در حالی که هر دو دستم را روی هم گذاشته بودم به سمت دهان بردم و با حالت پوزش خواهانه گفتم:

- وای ببخش مامان، زمان از دستم در رفت. حالا می تونم برم اتاقم؟

با گفتن این جمله مادر دلش آب شد و سرش را به معنای رضایت به سمت چپ حرکت داد.

من هم فوراً از فرصت سو استفاده کردم و یک بوس به صورتش هدیه دادم و با عجله به سمت پله ها حرکت کردم.

پله ها را از خوش حالی دو تا یکی بالا رفتم. در اتاقم را باز کردم کیفم را روی میز گذاشتم، لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

به صدای موزیک مادر که از پذیرایی به اتاقم می رسید گوش می کردم.

آن قدر غرق احساساتم بودم که هیچی در دنیا برایم ارزشی نداشت در ذهنم فقط تصویر مهدی تجسم می شد.

با گوش کردن به آهنگ فکرم بیش تر در گیرش می شد آن قدر خسته بودم که خوابم برده بود و یک دفعه با صدای زنگ تلفن اتاقم از خواب بیدار شدم با چشمان نیمه باز نگاهی به صفحه گوشی انداختم، شیوا بود.

دکمه پاسخ را فشار دادم و گوشی را همان طور که روی نیمه راستم بودم روی گوشم رها کردم.

- سلام چطوری دخترا؟! قرار بود به من زنگ بزنی پس چی شد؟

رعنا

- بیخوش این قدر خسته بودم که خوابم برده بود!

- برنامت، واسه فردا چیه؟

- مگه فردا چه روزیه؟ به خدا کلا تقویم از دستم رفته حواس نمونده برام که.

- فردا آخر هفته ست رعنا جونم. میگم چه طوره دوتایی بریم ویلاتون؟

- آره، فکر خوبیه فردا ساعت یازده صبح میریم، فقط ماشین رو تو باید بیاری!

- باشه رعنا جونم ماشین با من سوزوکی بابا رو میارم خداحافظ تا فردا.

و بلافاصله گوشی را بدون این که خداحافظی کنم قطع کردم.

با بی حوصلگی از جا بلند شدم و روی تخت خواب نشستم و نرمشی به خودم دادم و گوشی را در دست گرفتم.

شماره مهدی را گرفتم و با صدای آرام و کاملاً طبیعی بدون این که اجازه بدهم مهدی حرفی بزند، گفتم:

- سلام، چطوری؟

- ممنون خوبم. تو چطوری؟

- چه خوب، پس حال هر دومون به همدیگه بستگی داره؟

- اره صد در صد این رو مطمئن باش عزیز.

- مهدی با لبخند گفت:

- من اسمم عزیز نیست. مهدیه!

رعنا

من و مهدی از آن روز به بعد رفت و آمد های مان خیلی بیش تر از قبل شد به طوری که می توانم اعتراف کنم که اولین باری که او را دیده بودم، فقط با یک دوست داشتن الکی پیش رفته بودم و ذهنم گنجایش و پذیرش برخی از چیز ها را نداشت.

اما به مرور زمان مهدی من را به طور دیوانه واری عاشق خودش کرد. طوری که بعد از یک سال می شد گفت عشق مان چیزی کمتر که نه بلکه بیش تر از لیلی و مجنون بود.

شاید با خودتان بگویید چنین چیزی امکان ندارد.

اما من آدمی بودم که زود دل می دادم و زود دل می گرفتم که ای کاش آن طور نبودم...

با صدای پاهای مادرم که از روی پله ها بالا می آمد، زود گوشه را قطع کردم.

یک سال بعد

«رعنا»

ماه در آسمان مثل یاقوتی می درخشید و خیره کننده بود. در اتاق روی تخت نشسته و منتظر خبر کردن مادرم برای صرف شام و دست پخت خوش عطرش، بودم.

در فکر مدرسه و درس هایم که صدای مادر را شنیدم.

- رعنا دخترم غذا آماده ست.

از اتاق خارج و پله ها را پایین رفتم. وارد آشپز خانه شدم.

مادرم همه چیز را آماده کرده بود. صندلی روبه روی پدرم را عقب کشیدم و روی آن نشستم. مادرم هم در حالی که ظرف خورشت در دستش بود، آمد روی صندلی کنار بابا، با همان صورت پر مهر و لبخند پهن همیشگی اش نشست.

مادرم اول برای پدرم غذا را کشید بعد بشقاب من را برد و برای من غذا را گذاشت بعد از اتمام غذا رو به من کرد و گفت:

-رعنا دخترم! جایی نرو بشین پدرت باهات حرف داره.

من هم بدون حرف به او لبخندی زدم و نشستم به پدر خیره شدم.

پدرم با حالتی کاملا جدی و سر سنگین روبه من کرد و گفت:

-دخترم رعنا، دیروز پدر همون پسره که عاشقت شده اومده بود، شرکت راجب شما حرف می زد و اجازه می خواست که بیان خونه برای خواستگاری خواستم بدونی من راضی نیستم تو با اون پسره ازدواج کنی و فقط اومدن اون ها به این جا صرفا برای آشنایی هست نه چیز دیگه ای وگرنه خوب فکر هاتو بکن تو اول و آخر مال آرمان هستی در ضمن دوهفته ی دیگه آرمان از کانادا میاد برای ازدواج باتو نمی خوام وقتی آرمان میاد این ماجرا هنوز ادامه پیدا کرده باشه.

بلا فاصله حرف پدر را قطع کردم و با لحنی جدی و عصبانی دست هایم را روی میز گذاشتم و گفتم:

- بابا این پسره اسم داره اسمش هم مهدی هست من خیلی دوستش دارم و غیر از اون هم با کس دیگه ای ازدواج نمی کنم من چند باری هم به مامان گفتم که این مسعله آرمان رو تمومش کنند. چون من هم آدمم و حق انتخاب دارم انتخاب اول و آخر من هم مهدیه، من یه ساله که بهتون میگم پس خواهشا یا خودتون مسعله آرمان رو تموم کنید یا هم من مجبورم که خودم دست به کار بشم .

با غیظ صندلی را عقب کشیدم از جا بلند شدم به سمت پله ها و از آن ها بالا رفتم از شدت عصبانیت تمام بدنم می لرزید حتی نمی توانستم صحبت کنم در اتاق را باز کردم وارد اتاق شدم با حالتی کاملا غمگین و عصبانی به در تکیه دادم و نشستم از شدت عصبانیت سرم درد می کرد و در ذهنم این جمله ها تکرار می شد.

چرا بیشتر دخترها حق انتخاب ندارند و خانواده ها با انتخاب آن ها مخالفت می کنند؟

در همین حال صدای تلفن اتاقم بلند شد، صفحه تلفن را که بلند کردم مهدی بود گوشی را برداشتم و با همان صدای لرزان و عصبانی جوابش را دادم.

- سلام، مهدی جان خوبی؟

- سلام، باز چی شده که این قدر صدات گرفته؟

- هیچی بابا چیزی نشده دراز کشیدم همین.

- بابات بهت گفت که بابام باهاش حرف زده و قراره جمعه شب بیایم برای خواستگاری؟

- آره بهم گفت ولی نگفت که برای خواستگاری، گفت صرفا برای آشنایی.

- باشه بابا، حالا ما بیایم انشا الله خدا کمک مون می کنه.

- باشه مهدی جان کاری نداری فعلا فردا می بینمت.

- بای.

تلفن را که قطع کردم خیلی ناراحت بودم از این که من زندگی ام را با مهدی ساخته بودم و پدرم داشت رویا های من را خراب می کرد و زندگی ام را تباه دوباره سراغ گوشی ام رفتم.

عکس های خودم با مهدی را نگاه می کردم اشک می ریختم و می ترسیدم از فردایی که او در کنارم نباشد. می ترسیدم از روزی که بدون مهدی نفس بکشم.

ناگهان ترس عجیبی کل وجودم را فرا گرفت، دلم گرفته بود و تنها چیزی که می توانست من را آرام کند، حرف های آرامش بخش مهدی و چهره ی زیبای او بود. بغض کرده بودم اصلا حال خوبی نداشتم.

روز های خوشی که در این یک سال داشتم همه اش یک باره به خاطر آرمان داشت تباه می شد.

آن سال نتوانستم کنکور بدهم.

روز جمعه بود و من باز هم صبح زود و بی قرار از خواب بیدار شدم اما این جمعه با روز های دیگر فرق داشت و من از این جمعه وحشت زیادی داشتم در حالی که برعکس من همه دخترها روز خواستگاری شان خوش حال اند ولی من خیلی غمگین بودم.

به زور از تخت خواب بلند شدم و روی آن در همان حالت نشستم به دیوار جلویی خیره شدم. خاطرات من و مهدی جلوی چشمانم ورق می خورد، آینده ی خوب مان که پدرم داشت آن را خراب می کرد. ساعت ها به دیوار خیره شدم که ناگهان مادرم تقه ای به در زد و وارد شد.

- رعنا دخترم! بیا صبحانت رو بخور.

من رو به مادر کردم و با همان صورت آشفته که مادرم خودش هم با دیدن قیافه ام حال و روز من را متوجه شده بود، گفتم:

- نمی خورم مامان اشتها ندارم.

مادرم با شنیدن این حرف در را بست و رفت آن قدر غرق فکر و خیالات بودم که متوجه گذر زمان نشدم اصلا یادم نبود که چه طور از تخت پایین آمده بودم و روی فرش صورتی خوش نقش و نگار وسط اتاق در خودم جمع شده بودم.

با دیدن ساعت با چشمان گود شده زود به سمت کمد رفتم.

ساعت پنج بود و من هیچ کاری نکرده بودم. وسایل شخصی ام را از کمد بیرون آوردم و به حمام رفتم بعد از یک ساعت از حمام بیرون آمدم داخل اتاق شدم و لباس هایم را پوشیدم و سشوار را به پرریز نزدیک میز وصل کردم و آن را به میز تکیه دادم، روی صندلی نشستم و شروع به شانه و خشک کردن موهایم با سشوار کردم.

بعد از این که موهایم کاملا خشک شدند از کشو دوم اتو مو را در آوردم و سشوار را از پرریز بیرون کشیدم و داخل کشو قرار دادم سیم اتو مو را باز کردم به پرریز زدم.

بعد از این که اتو کاملا گرم شد، شروع به اتو کردن موهای فرفری ام کردم و آن ها را کاملا صاف کردم.

سیم را از پرریز کشیدم و از روی میز سفید کننده را برداشتم، آن را کمی با پنبه تخم مرغی به صورتم و اندکی هم رژ لب قهوه ای رنگ به لب هایم و آرایشی کاملا نرمال به صورت گرد و خوشگلم زدم.

موهایم را دوباره شانه کردم و از روی صندلی بلند شدم و از کشو یک شال آبی رنگ را برداشته و سر کردم.

لباس های آبی ام را پوشیدم دوباره جلوی میز آمدم و از عطر بیک به خودم زدم در اتاق را باز و از پله ها پایین رفتم.

استرس عجیبی داشتم طوری که اصلا قابل توصیف نبود اما سعی می کردم خودم را در حالت عادی قرار بدهم به پذیرایی که رسیدم، پدر روی مبل سلطنتی طلایی رنگ نشسته بود و با لحنی مغرورانه و کاملا جدی من را خطاب کرد. جلو تر رفتم با دستش اشاره به مبل کرد و من هم روبه روی او نشستم. همان طور که هر دو دستش روی دستگیره هایی طلایی رنگ بود با انگشتش به دستگیره ضربه های کوتاهی می زد. نگاهش را از اطراف دزدید و به من خیره شد و گفت:

- ببین رعنا خوب گوش کن! امشب خانواده اون پسره میان و من همین جا قضیه رو تموم می کنم و نمی خوام که دیگه درمورد این قضیه هیچ حرفی بشنوم. فردا شب آرمان میاد و نباید نیومده اوقاتش تلخ بشه.

تا خواستم چیزی بگویم، ناگهان صدای آیفون بلند شد.

مادرم رفت که در را باز کند برگشت و گفت:

- پاشید مهمون ها اومدن!

من از روی مبل بلند شدم و به پیشواز آن ها رفتم. هم چنان پدرم سر جایش بود و هیچ عکس العملی از خود نشان نداد.

در پذیرایی باز شد و مهدی با مادر و پدرش وارد شدند. اول مادر مهدی داخل شد و با مادرم روبوسی کرد و بعد به سراغم آمد و من را محکم در آغوش کشید و گفت:

- قربون عروس گلم برم.

مهدی مثل یک فرشته آرامش بخش بود.

واقعا کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید او را جذاب تر کرده بود، من با دیدن مهدی غم های دنیا
برایم هیچ بهایی نداشتند.

دسته گلی بزرگ در دستش بود و با لبخندی دندان نما آن را به سمت من گرفت و به سمت پذیرایی
حرکت کرد. پدرم آن شب یک جور دیگری شده بود، اصلا پدر این گونه نبود حتی اگر دشمن او هم به
خانه ی ما می آمدند به گرمی از آن ها پذیرایی می کرد اما با خانواده ی مهدی خیلی سرد برخورد
کرد، طوری که خودم شخصا صدای شکستن قلب تک تک آن ها را شنیدم.

مادر مهدی بر خلاف مادر من زنی کوتاه قد ، مسن و خانه دار ولی درست مثل مادرم خیلی مهربان و
خوش رو بود. همگی روی مبل ها نشستیم و من و مهدی روبه روی هم بودیم .

من خیلی استرس داشتم رفتم آشپز خانه که چایی را آماده کنم هنوز به وسط راه نرسیده بودم که
پدرم با صدایی رسا شروع کرد.

- خب منتظرم، لطفا کارتون رو زود بگید که ما مهمون داریم.

پدر مهدی که مرد خجالتی و سربه زبری بود دست هایش را به هم مالید و سرانجام لب را به دندان
گزید و گفت:

- خب معلومه، ما برای امر خیر تشریف آوردیم.

من همان جا سر جایم خشکم زده بود و به آن ها خیره شده بودم و فقط گوش می کردم.

پدرم بلافاصله حرف پدر مهدی را قطع کرد با همان قاطعیت ادامه داد.

- من خیلی از شما معذرت می خوام. درسته، من دیروز بهتون گفتم تشریف بیارین ولی الان می بینم
ما هیچ چیزمون شبیه هم نیست بهتره که بیخیال این مسعله بشیم و این موضوع را همین جا
تمومش کنیم.

مهدی از جا بلند شد و خواست اعتراض کند و حرفی بزند اما پدرم از روی مبل بلند شد و مجلس را
ترک کرد.

من همان طور که داشتم اشک می ریختم، به آن ها خیره شده بودم و رفتن شان را که با دلی شکسته از در خارج می شدند، بدرقه می کردم.

بعد از این که آن ها رفتند، مادرم با صورتی غم خوارانه به سمت من آمد و گفت:

- ناراحت نباش! خدا بزرگه.

با گریه و زاری پله ها را بالا رفتم و وارد اتاق شدم به سمت تخت قدم برداشتم و سرم را روی آن گذاشتم و بابت کار پدرم خیلی ناراحت بودم.

تا نیم ساعت در همان حالت که دستم روی سرم بود گریه می کردم آن قدر اشک ریختم که چشمانم باز نمی شد به تخت تکیه دادم و به در خیره شدم تا شاید مادرم بیاید و بگوید که پدرم از کاری که کرده پشیمان شده است.

پدرم به آدم دل سنگ و بی رحمی تبدیل شده بود که جز آرمان کسی را نمی دید و کسی برایش مهم نبود و زندگی ام را برای همیشه تلخ و نابود کرد.

آن قدر به در خیره شدم که ناگهان به خودم آمدم و به ساعت چشم دوختم با دیدن عقربه ساعت که چهار بامداد را نشان می داد، چشمانم گرد تر شد.

همه جا تاریک بود و تنها من و غم هایم بیدار بودیم.

صبح شد، من کل آن شب را بیدار بودم.

فردا قرار بود آرمان بیاید و پدرم برای آوردنش از فرودگاه زودتر از همیشه باید می رفت، اما آرمان زنگ زده بود و خبر داده بود که آن روز را نمی آید و من با آمدن آرمان حالم بدتر می شد و چه بهتر که نیامد.

« مهدی »

وقتی پدر رعنا با ما آن کار را کرد به خانه که برگشتم دیگر روی نگاه کردن در چشمان مادر و پدرم را نداشتم.

به اتاقم رفتم و سریع وسایلم را آماده کردم و همان شب راهی تبریز شدم باید زود تر خودم را به آن جا می رساندم تا فردای آن می توانستم به سر کار بروم.

درست ساعت هشت صبح بود که به در شرکت رسیدم. وارد شرکت شدم و به اتاقم رفتم. آن قدر غمگین و ناراحت بودم که حوصله انجام هیچ کاری را نداشتم.

ناگهان تقه ای به در خورد و پسر جوانی وارد شد عصبانی و مغرور بود من مات و مبهوت نگاهم سمت او بود، او را نمی شناختم.

بدون این که اجازه دهد من تعارفی بکنم، آمد و روی صندلی نشست. چیزی نگفتم و فقط گوشی تلفن را برداشتم و به آبدار چی گفتم که برای او یک فنجان قهوه بیاورد.

همه ی نگاهش به اطرافش بود و هم چنان که به چپ و راست نگاه می کرد، زیر لب زمزمه وار گفت:

- خاک بر سر رعنا، با این انتخابش.

من انگشتانم را در هم فشردم و زبان را بین دندان گذاشتم و گفتم:

- بله، چیزی فرمودید؟

به طرف من برگشت و چشمانش را به من خیره کرد و گفت:

- نه! ببین چند کلمه باهات حرف دارم، میزنم و بعد خودم میرم.

خیلی غیرتی بودم و زود جوش می زدم از دروغ هم زیادی متنفر بودم.

همه ی این ها را به رعنا گفته بودم و او هم به من قول داده بود که هیچ وقت دروغ نگوید و همان طور که من با او صادق بودم، انتظار داشتم که او هم با من صادق باشد.

آرمان، شروع کرد و گفت:

- ببین آقا مهدی! نمی دونم که تو چطور سراغ عشقم اومدی؟

وقتی او حرف از عشق زد یک لحظه نفسم بالا نیامد او ادامه داد:

- و چه طور جرات کردی که به عشق من نگاه کنی اما این رو مطمئن باش که همه فامیل من و رعنا رو به عنوان نامزد می شناسند. با وارد شدن تو به زندگی من، واقعا لطمه بزرگی به عشقمون وارد شده. رعنا از یک سالگی تا پارسال که هجده سالش شد، عاشق من بود! هر روزش با من سپری می شد ولی از وقتی تو وارد زندگی مون شدی، نظر رعنا نسبت به من عوض شده. ببین! یا خودت رو جمع می کنی و میری یا مجبور میشم باهات جور دیگه‌ای رفتار کنم.

در تمام این مدت که آرمان داشت از داستان عشق خودش با رعنا حرف می زد، من فقط چشمم به آرمان بود و یک کلمه هم حرف نزد.

بعد از اتمام حرف هایش از جا بلند شد و خواست برود جلو رفتم تا با او حرف بزنم.

هر دو خیلی عصبانی بودیم. این عصبانیت بیش از حد باعث اتفاقات خطرناک و نابه‌سامانی می شد. دستم را به نشانه‌ی آرامش روبه رویش نگه‌داشتم که ناگهان به سمتم هجوم آورد. به دیوار چسباندم و تا خواستم حرفی بزنم دستش را روی دهانم گذاشت. با عتاب و از بین دندان های قفل شده‌اش غرید:

- خفه شو عوضی حرفی نزن!

ضربه ای به سینه اش زدم و او به سمت دیوار چسبید، جلو تر که رفتم او هم ضربه ی محکمی به من زد و ناگهان به سمت زمین افتادم و سرم به جای خیلی تیزی برخورد کرد.

اولش درد داشتم و بعد هم احساس سرما و این که مایع لزجی از سرم روانه شد به من دست داد، دستم را به سمت سرم بردم و وقتی به آن نگاه کردم ...

«رعنا»

روی تخت خواب مثل همیشه دراز کشیده بودم و خورشید نورش را به داخل اتاق هدایت کرده بود. ساعت حدود یازده بود. یک دفعه ترس عجیبی به جان من افتاد، نمی دانم یک لحظه چرا این طور شدم؟ انگار که خبر بدی را به من داده باشند. قلبم بد جور درد می کرد. اشک بی اختیار از چشمانم جاری می شد.

ناگهان تلفن به صدا درآمد، ترس داشتم از این که به صفحه آن نگاه کنم و جواب بدهم. به زور برداشتم و به صفحه آن نگاهی انداختم.

آرمان بود. خیلی ازش متنفر بودم چون هر وقت زنگ می زد، حالم را خراب می کرد، حوصله شنیدن صدایش را نداشتم. سه بار پشت سر هم زنگ زد ولی من تماس هایش را رد کردم. تا این که دوباره زنگ زد و مجبور شدم جواب بدهم.

تلفن را با بی حوصلگی برداشتم و جواب دادم.

- بله، بفرمایید امرتون؟!

با لکنت زبان و ترس گفتم:

- ب...به خدا...نمی خواستم اون طور بشه! فقط...فقط می خواستم از زندگی مون...بره، همین!

خودش... خودش... باعث شد... خودش!

با شنیدن این حرف ها بدنم کاملا سست شد و پاهایم می لرزید، نمی دانستم چکار کنم به زور دهان باز کردم و گفتم:

- درست حرف بزن ببینم چی شده راجب کی حرف می زنی؟

دوباره با صدای لرزان که حتی نمی توانست صحبت کند، گفتم:

- در مورد مهدی!

و بعد تلفن را قطع کرد. با صدای بلند گفتم:

- آرمان! جواب من رو بده؟

اما صدایی نشنیدم، بی صبرانه و بدون هیچ گونه معطلی تلفن او را پیدا کردم و گرفتم.

دست هایم می لرزید، گریه می کردم و مطمئن بودم اتفاقی برای مهدی افتاده است.

تلفنش خاموش بود، فوراً به سراغ شماره مهدی رفتم و بعد دکمه‌ی تماس را با انگشت های لرزان و سرد شده‌ام لمس کردم، بعد از خوردن پنج یا شش بوق که هر کدام حکم ناقوس مرگ را برایم داشت و همانند زنگ خطری بزرگ، برایم تداعی می‌شد.

یک دفعه با شنیدن صدای خانومی، دست از فکرهای ترسناکم برداشتم.

- بله، بفرمایید! شما با این شخص چه نسبتی دارید؟

- من، نامزد مهدی هستم. همیشه شما خودتون رو معرفی کنید؟

- من پرستار بیمارستان امام رضا تبریز هستم. این بیمار ضربه‌ی محکمی به سرشون خورده و ضربه مغزی شدن و حالشون خیلی بده محاله چون سالم به در بیارند. الان به بیمارستان امام خمینی تهران منتقل میشن.

انگشتان یخ کرده‌ام، تبدیل به تکه سنگی شد و تلفن از دستم بر روی زمین افتاد.

چنگی به موهایم زدم و هق هق کنان، موبایل را از روی زمین برداشتم و با چشم های به اشک نشسته، دوباره تماس گرفتم اما خاموش بود.

با جیغ بلندی گفتم:

- مهدی، خدا! این طوری آینده و زندگی من رو با یه ضربه خراب نکن به قرآن تحمل ندارم.

ناگهان، مادرم نفس زنان و با عجله داخل اتاق شد.

- دخترم! چی شده؟

من همان طور که گریه می‌کردم و نفسم در نمی‌آمد، بین گریه هایم رو به مادر کردم و گفتم:

- مامان! آخرش آرمان کار خودش رو کرد.

مامان، از گریه ها و ناله هایم فهمید که بلایی سر مهدی آمده. و سعی کرد که با حرف هایش آرامم کند و سرم را محکم بغل کرد اما من تحمل نداشتم و مثل دیوانه ها با خودم می خندیدم و اشک هایم را پاک می کردم. مامان رو کنار کشیدم، رفتم و لباس هایم را پوشیدم و با خود می گفتم:

- نه! این امکان نداره، مهدی منو تنها نمی ذاره، اون به من قول داده.

از اتاق خارج شدم. مادرم دنبالم راه افتاد.

- وایسا دخترم، با هم بریم.

از پشت منو کشید و ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با اخم گفت:

- آخه کجا میری؟

من پیراهن مامان را چنگ زدم و گفتم:

- مامان، ولم کن! عزیزترین کسم درد می کشه به کمک من نیاز داره.

مادر آرام دست هایم را گرفت و گفت:

- خب باشه، وایسا من می برمت.

- پس مامان، تو رو خدا زود باش. باید زود به بیمارستان امام خمینی بریم.

مادرم زود آماده شد و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

حال عجیبی داشتم، داغون بودم. درد داشتم. نمی توانستم نفس بکشم. همه چیز جلوی چشمانم مانند پرده ای سیاه شده بود.

وای خدا چیکار کنم؟ خدا داشت عزیزترین و مهربان ترین و تنها کسم را از من می گرفت و من می ماندم با کوله باری پر از غم و درد.

تا ما به بیمارستان رسیدیم دو ساعت کشید. و کل این مدت برایم اندازه دو هزار سال بود.

دلم می خواست زودتر به مهدی برسم چون خیلی آرامش بخش بود. ترافیک طولانی بود، انگار همه دنیا دست به دست هم داده بودند که من و مهدی به هم دیگر نرسیم.

به پارکینگ بیمارستان که رسیدیم، من زود تر از ماشین پیاده شدم به سمت در ورودی دویدم و با خودم می گفتم:

- مهدی من کجاست؟

از پذیرش که سوال کردم. گفت باید برم طبقه سوم، من کل طبقه را با پله رفتم.

پله ها را دوتا یکی می رفتم به مردم تنه می زدم و مهدی را صدا می کردم.

همه با تعجب من را نگاه می کردند اما برای من چیزی مهم نبود، جز این که بگویند مهدی زنده می ماند به طبقه سوم که رسیدم، مادر مهدی جلوی در اتاق عمل بود.

جلو تر که خواستم بروم یک دفعه دکتر از اتاق بیرون آمد. پاهایم سست شد و آرام قدم بر می داشتم و فقط نگاهم به لب های دکتر بود که بگوید مهدی زنده است. اما با صدایی غمگین رو به پدر مهدی کرد و سرش را تکان داد و گفت:

- همراه بیمار کیه؟؟

پدر مهدی با چشمانی پر از اشک جلو آمد و گفت:

- من پدرشونم.

دکتر هم چنان که سرش را پایین انداخته بود تکانی به سرش داد و گفت:

- متاسفم، بیمار فوت کردند.

صدای جیغ مادر مهدی و صدای گریه پدرش کل آن جا را فرا گرفته بود.

کیفم از دستم افتاد. مات و مبهوت بودم. جلوتر رفتم، جلوی دکتر زانو زدم و به او التماس کردم، همان طور که دست هایم روی پاهای دکتر بود با تمام قدرت سعی می کردم او را ننگه دارم. سرم را به زور بلند کردم و با صدای گریان و هق هق کنان، گفتم:

- آقای دکتر! تو رو خدا نذار تنها ترین کسم بره. تو رو خدا، ای خدا چرا همه سنگ دل شدن؟

آب دهانم را قورت دادم و به زور دوباره دهان باز کردم.

- آقای دکتر! به خدا تا عمر دارم، نوکر زن و بچت می‌شم. فقط بذار مهدی من زنده باشه!

دکتر رو به من کرد و با صورتی ناراحت گفت:

- خانوم محترم! لطفا بلند شید به خدا هر کاری می‌تونستیم کردیم اما نشد.

پاهای دکتر را رها کردم و به سمت پرستارها خودم را کشاندم و چنگ زدم به کفش هایشان، با حق هق به زور آن‌ها را نگه داشته و التماس شان می‌کردم اما بی‌فایده بود.

مادر مهدی که حالش بدتر از من بود به سمتم آمد. چادرش آن وسط ولو شده بود به زور دستم را گرفت و گفت:

- بیا دخترم! پیش من باش، نمی‌دونم کی من و تو رو این طوری نابود کرد؟ کی دلش اومد؟ آخه مگه، مهدی من چه قدر توی این دنیای بی‌رحم سهم داشت که از ما گرفتنش.

گریه می‌کردم و به موهایم چنگ می‌زدم. کیفم در طرفی بود شالم یک گوشه‌ی دیگه.

اصلا از حال و روزم خبر نداشتم. دنیا جلوی چشمانم تیره و تار بود. آن چنان که فریاد می‌زدم و اشک می‌ریختم ناگهان، در اتاق عمل باز شد و تختی را بیرون آوردند که روی آن یک نفر خوابیده بود و پارچه سفیدی روی آن بود، رفتم جلو پارچه را با غیظ عقب زدم و به صورت مهدی ضربه می‌زدم. «پاشو بی‌رحم کجا داری میری؟ پاشو! پاشو!» یک مرد به طرفم آمد و پارچه را از دستم گرفت و روی صورت قشنگ مهدی انداخت به آن مردها التماس می‌کردم.

- تو را خدا! بزارین مرد من پیش من بمونه. این مرد زندگی منه. چرا می‌خواین ازم بگیرین؟ مگه چیکار کرده؟ اون که مهربون بود کاری به کار کسی نداشت؟

مادرم به سمتم آمد و من را از روی زمین بلند کرد و به سمت در خروجی حرکت کرد. من دست و پا می‌زدم و می‌خواستم به پیش مهدی برم اما مادرم محکم من را گرفته بود و اجازه نداد و بعد من را به حیاط برد.

سمت شیر آب رفتیم و صورتم را با آب شست و بعد با دستمال پاک کرد. من اصلا توان حرکت کردن نداشتم و فقط چشمانم به در ورودی بود و نمی‌توانستم واقعیت را بپذیرم.

بعد از این که مادرم صورتم را شست من را به سمت صندلی برد و روی آن نشاند و محکم سرم را در آغوش گرفت.

در این وضعیت بیشتر از هر چیزی به آغوش گرم مادرم، محبت ها و نوازش او احتیاج داشتم. دنیا برایم مفهومی نداشت. دیگر احساس می کردم چشمانم کور شده و تاری می بیند. دیگر حس می کردم در این دنیا اضافه ام چون این وجود مهدی بود که به من آرامش و نشاط زندگی می داد.

اما الان مهدی وجود نداشت وجود من برای خودم، هم برای دنیا بی فایده بود. قرار بود فردا مهدی را خاک سپاری کنند. نه تنها مهدی بلکه با او تمام شور زندگی کردن در من هم خاک می شد.

«گذشته»

- مهدی!

- جان، مهدی فدات شه.

- میگم یهو نری تبریز یکی دیگه رو پیدا کنی و بری دیگه برنگردی به خدا اون موقع من دق می کنم ها.

مهدی با چشمانی گرد شده و عصبی رو به من کرد و گفت:

- نه، تو نگران نباش. تنها چیزی که می تونه من رو از تو جدا کنه، مرگه.

- مهدی!

- جان دلم؟!!

- میگم تو رو خدا شبی که من رو دفن کردند. تنهام نزاری ها، من از تاریکی می ترسم.

- باشه حتما تو هم این قول رو به من بده اون شب من رو ترک نکن.

یک دفعه با صدای مادرم به خودم آمدم. صورتم خیس اشک بود. این قطره های آب این همه مدت کجا جمع بودند؟ مادرم رو به من کرد.

- رعنا جان دخترم! پاشو بریم دیگه، ساعت یک شب شده.

از روی صندلی بلند شدم. مادر من را در آغوش گرفت و آرام به سمت ماشین می برد. اصلا نمی توانستم راه بروم. سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم. تمام این مدت خیره به پنجره بودم و فک می کردم همه این ها خواب است اما نه خواب نبود بلکه حقیقتی باور نکردنی بود. آهنگ مادرم خیلی دلسوز بود و شروع کرد.

بی معرفت این نبود قرارمون بی معرفت پس چی شد آیند مون.

رسمش نبود بگذری از عشقمون بی معرفت.

بارون بارونه توی دل منه دیونه حال یه عاشقو فقط خدا میدونه.

آی عزیز دل من نشو قاتل من.

دوباره یاد خاطرات مان افتادم و صدای گریه ام بلند شد.

دلم آتش گرفته بود. صدای گریه‌ی سوزناکی باعث شد که مادرم هم بغضش را بشکند.

ماشین را کنار زد و با صورت پر از اشک رو به من کرد و گفت:

- رعنا، بسه دیگه دخترم. می خوای خودت رو بکشی؟ رعنا تو هنوز جوونی، یه رحمی هم به خودت و من مادر بکن.

رو به او با صدای ضعیف گفتم:

- مامان نمی‌تونم، خیلی سخته، پذیرش و هضم واقعیت برام دشواره!

زود دست به کیف انداختم و مشغول پیدا کردن عکس های مان شدم و گفتم:

- ببین مامان! این ها عکس هامونن آخه منه بی چاره شماره تماسش رو چطوری از ذهنم پاک کنم؟ مامان! بیشتر از یک سال بود که با هم بودیم. تمام لحظات تلخ و شیرین را در کنارم بود اما الان نبودش برام به زخمی بزرگ و بی درمون تبدیل شده.

با هق هق نگاهم را به جلو دوختم و اشک هایم مثل سیلاب بود.

- نمی تونم تو دنیایی نفس بکشم که هواش قسمت مهدی نبوده و سهم مهدی رو ازش گرفتند. مامانی، به خدا نمی تونم.

هیچ کاری نمی توانستم انجام بدهم و فقط کارم گریه زاری شده بود. همه جای بدنم درد می کرد و زخم داشت. به گمان تیری بزرگ سینه‌ام را چاک داده بود و چاره‌اش را هیچ کسی پیدا نمی کرد. مادرم اشک هایش را پاک کرد و به من خیره شد و دست هایم را گرفت.

- ببین رعنا! تو مجبوری این واقعیت رو بپذیری باید با تقدیر و سر نوشت خدا خود رو سازگار کنی.

سرم را تکان دادم و مادر دست هایم را ول کرد و دوباره مشغول رانندگی شد. سرم را آرام به شیشه تکیه دادم و به ماشین ها و جاده و رفت و آمد آدم ها نگاه می کردم.

خدایا من و مهدی که چیز زیادی ازت نمی خواستیم. می گفتیم فقط دو تایی کنار هم باشیم به زندگی روی یک کوه بی آب و غذا هم راضی بودیم. چرا تقدیر مان را این قدر تلخ کردی؟

راه بیمارستان تا خانه را اصلا نمی دانستم که چه طوری طی کردیم.

به در خانه که رسیدیم مادرم ماشین را خاموش و روبه من کرد و گفت:

- رعنا، آرام و بی سرو صدا برو اتاقت اگه پدرت چیزی گفت تو حرفی نزن خواهش میکنم!

من هم به نشانه‌ی تایید سرم را تکان دادم و از ماشین خارج و وقتی وارد خانه شدم زود تر به طرف پله ها قدم برداشتم تا اگر بخواهد با مادر کل کل کند، من چیزی نشنوم چون خودم به اندازه‌ی کافی ناراحت بودم.

به سمت اتاق حرکت کردم و وارد آن شدم. در را آرام بستم و به در تکیه دادم و دوباره اشک می ریختم. آرام نشستم و پاهایم را بغل کردم و سرم را روی زانو هایم گذاشتم و فقط اشک می ریختم به جلو خیره شده بودم و همه خاطرات برایم مرور می شد.

خاطراتی شیرین که با رفتن مهدی خیلی تلخ شده بودند، چون یاد آوری هر لحظه آن دردناک بود.

دوام نمی آوردم و وقتی فهمیدم که مادر و پدر به اتاقشان رفته اند، آرام و بی سر و صدا از اتاق خارج و پله ها را پایین رفتم. آرام به سمت در ورودی قدم برداشتم و کفش هایم را داخل کوچه پوشیدم.

به سمت تاکسی رفتم و یک ماشین گرفتم و راهی تهران شدم. فقط صدای مهدی در گوشم می پیچید و نمی توانستم تنهایش بگذارم.

به آقای راننده تاکید کردم که هر چه سریع تر من را به بیمارستان امام خمینی برساند.

وقتی به بیمارستان رسیدم. بدون هیچ معطلی سریع به طرف سرد خانه رفتم، مطمئن بودم که کسی پیش مهدی نمانده است و الان عشقم تنها است و همه اش صدای او در ذهنم بود که از تنهایی گله می کرد به در سرد خانه که رسیدم به آن ضربه زدم و صدا می کردم.

- مهدی! بی رحم، در و باز کن! من اومدم. مگه نمی گفتی چرا تنهام گذاشتین؟ خب، الان اومدم. بیا در و باز کن.

اصلا حال خوشی نداشتم، حالی که من آن روز داشتم از یک بیمار تیمارستانی بدتر بود.

نگهبان آن جا یک مرد بود. با دیدنم یک پرستار زن هم همراه خود آورد و به سمتم حرکت کردند. پرستار نزدیک تر آمد و دستم را گرفت و من را بلند کرد. نگهبان گفت:

- دخترم، خواهشا از این جا برو! الان شبه و دیر وقت و این جا جای مناسبی برای تو نیست.

پرستار رو به من کرد و با لحنی مهربان گفت :

- عزیزم، لطفا شماره پدرت رو بده به خانوادت اطلاع بدم که بیان دنبالت.

من هم مات و مبهوت مثل بچه ها به آن ها نگاه می کردم و نه کاری انجام می دادم و نه حرفی می زدم. پرستار من را در آغوش گرفته بود اما بی حال بودم. نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده بود که ناگهان مادرم را بالای سرم دیدم.

روی تخت اورژانس دراز کشیده بودم. به زور چشمانم را باز می کردم و زود و تند پلک می زدم به دستم نگاهی انداختم، سرم وصل بود.

وقتی به بالای سرم خیره شدم، مادرم را در حال اشک ریختن دیدم که به من نگاه می کرد.

یک دفعه آن اتفاق خانه مان سوز دوباره به یادم افتاد از روی تخت بلند شدم و سرم را محکم از دستم بیرون کشیدم. سوزش عجیبی تمام بدنم را در بر گرفت. همان طور پا برهنه از روی تخت پایین آمدم و به سمت در اتاق حرکت کردم.

داخل سالن شدم و به سمت در خروجی دویدم و با خودم تکرار می کردم.

- الان دارند مهدی ام را از من جدا می کنند.

با گفتن این جمله دوباره قلبم درد گرفت و با صدای بلند ناله و گریه می کردم و یک دفعه مثل بچه ها با غیظ اشک هایم را پاک کردم و همان طور که می دویدم گفتم:

- من نباید به آن ها همچین اجازه ای بدهم.

مادرم پشت سرم دنبالم می کرد و من را صدا می زد.

- رعنا، دخترم وایسا! چیکار داری می کنی آخه تو دختر؟ کجا می خوای بری؟

یک لحظه پاهایم سست شد و زمین خوردم. مادرم خودش را به من رساند.

- آخه معلوم هست کجا داری میری؟ حالت بده. چرا نمی فهمی آخه؟

سرم را به طرف مادر، برگرداندم و با صدای گریه کنان و نفس زنان و اعتراضانه، گفتم:

- مامان! چرا من رو نبردی پیش مهدی؟ تو که می دونی امروز آخرین روز من و مهدیه.

مادرم با ناراحتی گفت:

- باشه. بلند شو بریم!

دستم را گرفت و من را از روی زمین بلند کرد. هر دو لباس مشکی پوشیده بودیم و دست در دست هم راه افتادیم.

رعنا

به سمت ماشین رفته و سوار شدیم و راهی بهشت سکینه شدیم از تهران تا کرج را مادرم یک و نیم ساعت رانندگی کرد تا برسیم.

هر چند لحظه که نزدیک تر می شدیم، گریه ام شدیدتر و دلم بی قرار تر می شد به قبرستان رسیدیم و با عجله در ماشین را باز کردم و از آن پیاده شدم.

به اطراف نگاهی انداختم و خانواده مهدی را دیدم که منتظر آمبولانس بودند. همگی لباس مشکی به تن و گریه و زاری می کردند. آخ که چه روز تلخ و درد ناکی برای همه ی ما بود.

رفتن مهدی خیلی عذاب آور بود. داغی که هیچ وقت از یاد نمی رفت. کاش رفتن مهدی با تقدیر خدا بود و مهدی با تصادف یا یک بیماری از دنیا می رفت، اما قتل مهدی به دست آرمان خیلی سخت بود.

باد شدیدی می آمد و آمبولانس رسید و من به سمت آن دویدم. موهایم در باد تکان می خورد. اصلا از حال و روزم و وضع و اوضاع خبر نداشتم. مادر از پشت من را محکم گرفت. در آمبولانس باز شد. جنازه مهدی از آن خارج شد. خودم را از بغل مادر بیرون می کشیدم اما مادر من را محکم گرفته بود. صدا می زدم و گریه میکردم.

- خدایا! دل تنگشم، دلنتگ صداش، محبت هاش، مهربونی هاش، نگاهش.

ای خدا! گناه ما چی بود؟ جز یه عشق ساده، مهدی! مگه نمی گفتی نمیری پس چرا داری رعنا تو این جا تنها می ذاری؟ مادرم جلوتر می رفت و من هم پا به پای او به آدم هایی که دور قبر ایستاده بودند، نزدیک تر می شدم. روبه همشون کردم و گفتم:

- آخه، مگه عشق جرمه؟ بیشتر دوستام الان دارند در حال خوش گذرونی با عشقشون هستن اما من لباس سفید تن عشقم کردم و اون رو راهی قبرستون می کنم.

سرم را رو به بالا کردم و گفتم:

- ای خدا! نمی تونم، سخته آخه چیکار کنم؟ مهدی مگه نمی گفتی بی من جایی نمیری پس چرا تنهام گذاشتی بی معرفت؟

رعنا

مادر مهدی در حالی که گریه می کرد به سمتم آمد و من را در آغوش گرمش که بوی مهدی را می داد، کشاند.

- بیا دختر گلم! تو عزیز دل پسرم بودی. پس لباس عروست کجاست؟ چرا نپوشیدی؟ ای مردم، امروز عروسی تنها پسرمه. مهدیه گلم داره دوماه میشه. ای خدا حالا من چیکار کنم با تنهایی هام با بی کسی هام؟

مادر مهدی من را محکم بغل کرده بود اما داشتند، مهدی را به سمت قبر می بردند. من باید کاری می کردم و جلوی آن ها را می گرفتم.

خودم را از بغل مادرش کشیدم و به سمت آن ها هجوم آوردم. مهدی تمام زندگی و هستی من بود، می دانستم با رفتن او تمام آینده ام فنا خواهد شد. مادرم آمد و مانع رفتنم به سمت آن ها شد در آغوش مادر دست و پا می زدم و سعی می کردم، هر طور که شده مانع آن ها شوم. فریاد می زدم:

- تو رو خدا مامان، تو رو خدا بذار برم، نذارم روی صورت خوشگل مهدی خاک بریزن. مامان التماس می کنم بذار برم. تو رو خدا، ای خدا... چرا این قدر سخته...

اما مادر ولم نمی کرد و محکم به من چنگ زده بود و آن ها هر لحظه با ریختن خاک روی جسد مهدی او را از من دور تر و نفسم را کم انرژی تر می کردند. من فریاد می زدم اما کسی به حرف هایم گوش نمی داد. دوست داشتم آن لحظه من را هم همراه مهدی خاک کنند اما نمی شد.

بعد از این که همه خاک ها را روی لباس سفید عشقم ریختند، همه جماعت دور قبرش ایستادند و فاتحه فرستادند.

اما من هم چنان روی زمین خاکی در آغوش مادر بودم و از غیظ زیاد موهایم را چنگ می زدم. صحنه خیلی تلخی بود.

همه مردم بعد از فرستادن صلواتی آن جا را ترک کردند. من موندم و تنهایی هام با صورتی پر از اشک و سرو لباس خاکی از بغل مامان بیرون رفتم و به سمت قبر حرکت کردم. جلوتر که رفتم روی هر دو زانو نشستم و با لکنت گفتم:

- مهدی! من اومدم. نمی خوام بیای دیدن عشقت و ازش پذیرایی کنی؟ من که بهت می گفتم تحمل دوری عزیزانم رو ندارم. پس چرا رفتی؟ آخه چه طور دلت اومد من رو تنها بذاری، ها؟

کاش فقط من و مهدی یک روز در کنار هم زندگی می‌کردیم، فقط یک روز می‌توانستیم بدون ترس و در دسر مال هم باشیم. کاش فقط یک روز می‌شد مهدی رو در واقعیت مرد زندگی ام می‌دیدم اما حیف!

با حالتی غم ناک سرم را روی قلبش گذاشتم و همان طور که خاک را چنگ زده بودم، گفتم:

- کاش من جات می‌رفتم. وقتی قلبت تیر خورد من هم درد داشتم. آخ که دوری از تو چه قدر سخته.

سرم روی قبر مهدی بود. مادر به زور من را بلند کرد و می‌خواست مرا ببرد اما نرفتم.

مادر مهدی را که دیگر داشتند سوار ماشین می‌شدند، صدا کردم.

- خانوم احمدی؟ تو رو خدا نرید به مهدی قول دادم که شب اول قبر رو تنهاش نذارم. تو رو خدا بیاین امشب رو پیش مهدی بمونیم.

همان طور که هق هق می‌کردم و نمی‌توانستم حرف بزنم، گفتم:

- چطور دلتون میاد مهدی رو توی تاریکی رها کنید؟

همگی به سمت مزار مهدی آمدند. و شمع روشن کردیم و تا ساعت هشت شب آن جا ماندیم.

مثل این که یک شیر آب به چشمانم وصل کرده بودند، گریه یک لحظه امانم نمی‌داد. آن قدر گریه کرده بودم که دیگر چشمانم تار می‌دید.

دیگر ماندن در قبرستان بی فایده بود و مجبور شدیم که همگی بر گردیم. من و مادرم سوار ماشین و راهی خانه شدیم.

حالم خیلی خراب بود. طوری که اصلا نمی‌توانم توصیف کنم.

مهدی برای من یک عشق ساده نبود. شاید بعضی‌ها بگویند مگر یک عشق یک ساله چقدر تاوان دارد اما عشق من به مهدی هزار ساله بود طوری که کل زندگی ام تا ابد داغون شد و دیگر از درون شکستم.

نوجوانی، نوزده ساله که هیچی از دنیا ندیده بود اما به خاطر خود خواهی‌های دیگران برای همیشه شکست. من در نوزده سالگی تبدیل به آدم مرده‌ای که زنده است، شده بودم. دیگر اتفاقات اطرافم و

رنا

آدم هایش برایم معنایی نداشتند و چشمم چیزی را نمی دید و گوشم چیزی را نمی شنید، جز مروری از خاطرات گذشته که در ذهنم رژه می رفت و در گوشم شنیده و جلوی چشمانم ظاهر می شد.

به خانه که رسیدم به کمک مادر به اتاق آمدم و روی تخت نشستم و مادر هم از اتاق خارج شد و رفت.

ناگهان تلفنم به صدا در آمد. آرام و آهسته در کیف را باز کردم و به صفحه آن نگاهی انداختم و با دیدن شماره زود آن را جواب دادم، چون او تنها کسی بود که می توانست در این موقعیت بد من را آرام کند. شیوا و پریسا تازه متوجه اتفاقی که برایم افتاده بود، شده بودند و هر دو در یک تماس کنفرانسی بودند.

وقتی که خواستم حرف بزنم هر چه قدر سعی کردم، نتوانستم دهان باز کنم از آن ها معذرت خواهی کردم.

گوشی را به مامان دادم و کل ماجرا را برایشان تعریف کرد و قرار شد، فردای آن روز به دیدنم بیایند. خوابم نمی آمد. نمی دانستم چکار کنم. روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره شده بودم.

موجودی بی فایده در دنیایی بی رحم که چاره و انگیزه‌ای برای دوباره زندگی کردن نداشت. مثل نوزادی که کودکی اش از بین رفته باشد، حس همه چیز در درونم ناپدید شده بود.

مادرم کنارم نشسته و دستش را روی پیشانی ام قرار داده بود. نمی دانم اگر در این موقعیت بد او نبود، من چکار می توانستم بکنم و چه گونه می توانستم با غم هایم کنار بیایم.

مادر با دست دیگرش دستم را گرفته و نوازش می کرد، همان طور که به سقف خیره شده بودم، لب هایم را تر کردم و گفتم:

- مامان؟

مادرم با بغض جوابم را داد.

- جان مادر؟

رعنا

- دیدی آرمان لباس سفید عروسی ام رو به لباس سیاه تبدیل کرد؟

مادر برای این که دلداری ام بدهد، گفت:

- رعنا! تو رو خدا بس کن دیگه. می خوام خودت رو به کشتن بدی دخترم؟

لبم را دوباره تر کردم و با ناله گفتم:

- مامان! نمی تونم. آخه چه طوری بس کنم؟ شما درد و نکشیدی که درک کنی. بابا به خاطر آرمان

حتی حال رو هم نپرسید. معلوم نیست من دخترشم یا آرمان پسرشه؟

مادر همان طور که پیشانی ام را نوازش می کرد، دست به داخل موهایم برد و گفت:

- خب رعنا، کوتاه بیا دیگه اون هم پدرته انتظارات دیگه ای ازت داره. اصلا نمی دونم تو رو خدا بس کن.

دنیا دیگر مفهومی نداشت.

عشق سخت است از هر دردی دشوارتر، طوری وجود آدم را فرا می گیرد که با هیچ دارویی یا حتی با عوض کردن خون؟! هم از بین نمی رود.

عشق برای دختران سخت تر. خدا ما را موجودی شکننده آفریده است، زود باور که با هر ضربه ای برای همیشه می میرد و به آدم زنده ای که فقط وجود ظاهری دارد تبدیل می شود.

باید توجه آدم ها بیشتر به دختران ناز پروده پدر و مادر باشد.

یکی یه دونه دختر.

چراغ خونه دختر.

گلابتونه دختر.

قند و نباته دختر.

شاید اگر جای من مهدی بود، می توانست زود قضیه را فراموش کند اما من نمی توانستم.

رعنا
«دو هفته بعد»

روز پنج شنبه بود. گوشی ام به صدا در آمد به سمتش رفتم و به صفحه آن نگاهی انداختم، دوستم شیوا بود. دکمه سبز رنگ را لمس کردم.

- الو!

- سلام گلم. خوبی چه خبر؟

- ممنونم سلامتی.

- رعنا جون آماده شو میام دنبالت بریم یه جایی!

- شیوا جون خودت می دونی حال و حوصله اش رو ندارم.

- من بعد ده دقیقه میام، خداحافظ.

تا خواستم حرفی بزنم و بهانه‌ای جور کنم، تلفن را قطع کرد. مجبور بودم بروم تا کمی حال و هوایم عوض شود. واقعا با رفتن مهدی مثل افسرده ها شد تنها و گوشه گیر شده بودم.

لباس مشکی ام را از کمد بیرون آوردم و پوشیدم و منتظر شیوا بودم.

دیگر آن رعنا شوخ و پر انرژی که فقط به سر و وضع خودش توجه می کرد، نبودم و کل روزها و شب ها را در فکر و رویا بودم.

باور آن اتفاق تلخ برایم سخت بود. سختی که سعی می کردم در ظاهر نشان ندهم اما از باطن خراب بودم.

با صدای زنگ موبایل دوباره به خودم آمدم، شیوا بود. گوشی را برداشتم و شیوا بدون معطلی گفت:

- بیا دیگه، دم در منتظرم!

از پله ها پایین رفتم و کفش هایم را از جا کفشی بیرون آوردم و پوشیدم. در را که باز کردم، شیوا با یک سوزوکی سفید جلوی در بود. سوار ماشین شدم.

رنا

با خنده کوچکی کنج لبم که غم پشتش پنهان بود رو به شیوا کردم.

- سلام؟

شیوا هم با آن چشمان خوش رنگ و لذت بخش و لبخند پهن همیشگی روی لب هایش گفت:

- سلام خوبی؟

- هنوز هستم.

- دختر دیوانه‌ای، تو تازه نوزده سالته کجا می‌خوای بری؟

آهی کشیدم و نفس را بیرون فرستادم.

- با رفتن مهدی من هم دیگه مردم.

دوباره به پنجره خیره شدم و اشک از چشم‌هایم جاری شد. شیوا عصبانی گفت:

- عه بسه دیگه دختر! امروز رو مثلا خواستیم یکم حال مون خوب باشه.

روبه شیوا کردم و با چشمان پر اشک گفتم:

- خدا این درد رو نصیب هیچ کس نکنه. نکشیدی تا بفهمی که من چی میگم.

شیوا همان طور که رانندگی می‌کرد، گفت:

- پس می‌خوای چیکار کنیم؟ مجبوریم این حرف‌ها رو بزنینم تا روحیه ات باز بشه.

من اشک‌هایم را پاک کردم و برای این که کمی فضا تغییر کند، بحث رو عوضش کردم.

- حالا کجا می‌خوای ما رو ببری؟

شیوا لبخندی زد و به من نگاه کرد و گفت:

- می‌خوایم بریم کردان. امروز جمعه ست واقعا رفتن به کردان خیلی خوش می‌گذره. راستی قاتل

مهدی رو دستگیر کردن؟

- نه گلم، قاتل مهدی آرمان بود که فرار کرد و رفت کانادا هر روز خدا هم اون و بابا با هم حرف می زنند و این بیشتر عذابم میده.

- خب عزیزم، تو نباید ناراحت بشی که چون برادر زاده باباته پدرت مجبوره باهش حرف بزنی هر چی باشه این قضیه به خاطر دخترش اتفاق افتاده.

با این حرف شیوا سکوتی سنگین بین ما حکم فرما شد و شیوا فهمید که این جمله ناراحت کننده و در حین رانندگی شوخی های بامزه می کرد تا بلکه کمی حال روحیم عوض شود اما طفلکی هر کاری که می کرد، روحیه ام باز نمی شد.

شیوا برای مان کنار رودخانه یک جا اجاره کرد تا آن جا راحت بنشینیم و از فضای رودخانه لذت ببریم. او همه چیز را محیا کرده بود و برای من تدارک یک ناهار حسابی را داده بود.

اما من در یک گوشه روی نیمکت نشسته و پاهایم را بغل کرده و در فکر و به رودخانه خیره شده بودم. چیزی را نمی دیدم، مگر تصویر مهدی که هر لحظه در ذهنم ظاهر می شد. یک دفعه با صدای زنگ موبایلم به خودم آمدم. کیفم را برداشتم و گوشی را از داخل آن بیرون آوردم با حیرت به صفحه آن نگاهی انداختم، مادرم بود و من مطمئن بودم که اتفاقی افتاده است. بدون هیچ گونه تاخیری جواب دادم.

- سلام مامان!

- سلام دخترم، اگه می تونی زود تر برگرد خونه.

آب دهانم را قورت دادم.

- باشه مامان. فقط اتفاقی افتاده؟

- نه. فقط زود تر بیا پدرت باهات کار داره.

باشه الان ناهار می خوریم و میایم.

تلفن را قطع کردم و به سمت شیوا قدم برداشتم و از پشت دستم را روی شانه اش گذاشتم.

- شیوا جان!

به سمتم برگشت و با همان لبخند همیشگی اش، گفت:

- جانم عزیزم؟

دست هایم را به هم مالیدم و بالاخره لب باز کردم.

- زود تر نهار بخوریم که باید بریم.

شیوا با چشمانی گرد شده و معترضانه گفت:

- کجا بریم، ما که تازه اومدیم اتفاقی افتاده؟

- والا خودم هم نمی دونم، ولی مادرم زنگ زد و گفت گویا پدرم کارم داره.

شیوا از اخلاق پدرم با خبر بود و بدون هیچ معطلی، گفت:

- باشه. پس بیا نهار رو بخوریم و راه بیفتیم.

هر دو روی صندلی نشستیم و من از شیوا خجالت می کشیدم از برنامه ای که چیده بود و من داشتم خرابش می کردم.

هر دو شروع به خوردن نهار کردیم، اشتهایی نداشتم اما به خاطر این که شیوا ناراحت نشود کمی از سالاد فرانسوی که خودش درست کرده بود خوردم.

یک لحظه نگاهم به شیوا افتاد که با آن پالتوی صورتی رنگ مرواریدی روبه رویم نشسته بود و مشغول خوردن غذا بود.

به راستی که او برای من حکم آجی داشت و حتی از خواهر هم به من نزدیک تر بود. همان طور که داشتم نگاهش می کردم، یک دفعه متوجه نگاه من شد. سرش را بلند کرد و با ریز خندی، گفت:

- چیه زیاد می خورم؟

من هم در همان حالت که سرم به یک طرف کج و چهره ام ناراحت بود، گفتم:

رنا

- خدا رو شکر که تو رو دارم وگرنه دق می کردم گلم.

با گفتن جمله دوباره مهدی به یادم آمد که همیشه به من می گفت «من هر کسی رو که دوست دارم خدا ازم می گیره. دنیا بی رحمه! از هر چیزی که خوشت بیاد متنفره و از تو جداش می کنه. «

با ترس رو به شیوا گفتم:

- شیوا! می ترسم بهت بگم دوستت دارم چون خدا چیزهایی رو که دوست دارم ازم می گیره، مثل مهدی!

تا آمدن شیوا فقط چشمم به شیشه بود و به پسر و دخترهای جوانی نگاه می کردم که خوش و خرم در کنار هم زندگی می کردند.

پدرم و آرمان ظلم خیلی بزرگی در حق من کردند. اول پدرم که اجازه نداد، حتی یک روز هم با مهدی زندگی کنم و آن گونه خانواده اش را در مجلس خواستگاری تحقیر و از خانه بیرون کرد و دوم آرمان که با زیاده خواهی هایش و به خاطر دلش زندگی من و مهدی را خراب کرد.

شیوا وقتی کارش تمام شد به سمت ماشین آمد و سوار شد و راه افتادیم.

با هر آهنگی که به گوشم می رسید، بیشتر احساساتی می شدم و یاد مهدی آزارم می داد و مثل مو خوره به جانم می افتاد.

دوباره صدای آهنگ شیوا بلند شد و من به شیشه خیره شده بودم و به بیرون نگاه می کردم و هر صحنه برایم مرور گر خاطره‌ای از مهدی بود.

من تلخ ترین لحظات زندگی ام را سپری می کردم. مگر در دنیا دردی بیشتر از این ها هم وجود داشت؟

«گذشته»

رنا

با همان نگاه پر شور همیشگی رو به مهدی کردم و لبخند زنان، گفتم:

- مهدی!

و مهدی هم همان طور که دستش را دور گردنم حلقه و در حال نشستن در بغلش بودم رو به من کرد.

- جان مهدی!؟

چشمکی زدم و گفتم:

- یه چیز بگم به من نخندی ها باشه.

- باشه، ولی قول نمیدم.

با شیطنت نگاهی کردم.

- عه مهدی! پس نمیگم.

- باشه بگو، قول میدم.

با شوق و ذوق بسیار و چشمانی گرد شده گفتم:

- تو بیشتر دوس داری بچه مون چی باشه؟

مهدی به زور خنده‌اش را مخفی کرد.

- دو تا دختر دو قلو مثل خودت خوشگل، البته فقط خوشگلی شون به تو بیان وگرنه نصف عمرم رو به باد میدن.

با حالتی معترضانه نگاهی به او و قوطی آب را برداشتم و دنبالش افتادم و با صدای بلند گفتم:

- وایسا ببینم دیونه!

صدای شیوا بالا رفت و باعث شد که از رویا خارج شوم. شیوا با عصبانیت رو به من کرد.

- رعنا، با تو دارم حرف می‌زنم کجایی تو آخه دختر؟

- ببخش اصلا متوجه نشدم تو حال خودم نبودم.

- رسیدیم دیگه.

با تعجب نگاهی به اطرافم کردم.

- چه زود! نمیایی تو.

- نه ممنون، کلی کار دارم. گلم باید برم.

و همان طور که کیفم را برداشتم، نگاهی محبت آمیز به او کردم.

- خیلی ممنونم ازت رفیق.

هم دیگر را بغل کردیم و از ماشین پیاده شدم و شیوا حرکت کرد و من هم همان جا کیف به دست ایستادم و رفتن او را نگاه می‌کردم، تا این که دور شد.

وقتی که دیگر ناپدید شد به سمت در خانه قدم برداشتم و دکمه‌ی آیفون را فشار دادم و در باز شد.

داخل راه پله شدم و کفش‌هایم را بیرون آوردم و در جا کفشی گذاشتم. در را باز کردم و وارد پذیرایی شدم. استرس عجیبی تمام وجودم را گرفته بود. دل شوره داشتم و می‌دانستم که اتفاق خوبی پیش رویم نیست.

وقتی نگاهی به اطراف انداختم، پدرم همان طور با نگاه سنگین و متکبرانه همیشه روی مبل تک نفره نشسته بود. درست صحنه‌ای بود که لنگه آن را در مراسم خواستگاری تجربه کرده بودم. اصلا به من نگاه نمی‌کرد و مدتی بود که نگاهش از من دزدیده بود.

مادرم جلو آمد و آرام در گوشم گفت:

- دخترم، هیچ حرفی نزن و برو بشین باهات کار داره!

من هم نگاه عصبی به مامان کردم و به چشمانش خیره شدم، گفتم:

- اون با من کار داره؟

پوز خندی زدم.

- اون که اصلا با من حرف نمی زنه.

مادر ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

- چیزی نگو فقط برو بشین.

نگاهم را از مادر گرفتم و آرام قدم برداشتم و جلو تر رفتم و سلام کردم و روی مبل روبه روی پدرم نشستم.

او هیچ عکس العملی از خود نشان نداد و من هم بعد رفتن مهدی تصمیم گرفته بودم که دیگر هیچ تصمیمی برای خودم نگیرم و هر چه که خانواده بگویند انجام بدهم و دوست نداشتم، اصلا خوشی زندگی را تجربه کنم.

پدر همان طور که سرش به طرف راست کج بود از پنجره به بیرون نگاه می کرد و همه نگاهش به گل خانه کوچکی بود که خودش ساخته بود.

جواب سلام من را هم نداد و در همان حالت با صدای غمگین و عصبی، گفت:

- ما فردا پرواز داریم.

چشمانم گرد شد. باز اینها چه خوابی برایم دیده بودند؟

اما هم چنان سکوت کردم ادامه داد:

- سه تا مون فردا صبح با اولین پرواز میریم کانادا پیش آرمان. کسی هم حق اعتراض یا بهانه نداره، فردا صبح باید همه آماده باشند.

من خیلی عصبی بودم. هنوز مراسم چهل‌مهدی نشده بود. نمی‌توانستم او را این‌جا تنها بگذارم اما به خاطر مادر حرفی نزدم و همان‌جا روی مبل نشسته و در سکوت تمام به حرف‌های پدر گوش می‌دادم و اشک از چشمانم جاری شد.

پدرم دستش را به سمت جیب کتش برد و سه تا بلیط روی میز گذاشت من به بلیط‌ها نگاه دوختم و صورتم خیس اشک بود.

از جایم بلند شدم و همان‌طور ایستاده به مادر خیره شدم. او هم ناراحت بود و به منظور تاسف سرش را تکان داد.

کیفم را از روی میز برداشته و به سمت پله‌ها قدم برداشتم. خاطراتی که این‌جا در این خانه و کشور گذرانده بودم، در ذهنم خودنمایی می‌کردند.

سخت بود. دل‌کندن از این خانه، محله، دوست‌هایم، مخصوصاً شیوا و پریسا و از همه مهم‌تر ناراحتی‌ام به خاطر مهدی بود اما چاره‌ای نداشتم، جز این که از پدر اطاعت کنم.

وای خدای من چه حال بدی داشتم و چه روز‌های سختی را می‌گذراندم.

به اتاقم رفتم و مجبور بودم که همه وسایلم را آماده کنم و کوله‌بارم را برای رفتن ببندم.

وقتی به در اتاق رسیدم آن را باز کردم. وارد شدم و از روی کمد لباس چمدان بزرگ آبی رنگم را برداشتم و به سراغ کمد لباس‌هایم رفتم.

هر کدام از آویزها و لباس‌ها را که در می‌آوردم، برایم یادآور خاطره‌ای از مهدی بودند. اشک می‌ریختم. همه لباس‌ها را از کمد خارج و سراغ‌کشوها رفته و آن‌ها را خالی و در چمدان‌جا به‌جا کردم.

همان‌طور که وسط اتاق کنار چمدان نشسته بودم و در حال مرتب‌کردن آن بودم.

بعد از اتمام کارم زیپ چمدان را بسته و سرم را روی آن گذاشتم و به یاد خاطرات گذشته، یک دل‌سیر گریه کردم.

آن قدر اشک ریختم که چشمانم تاری می دید.

از اتاق خارج شده و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم، دوباره به اتاق برگشتم.

گوشی موبایلم را برداشته و به شیوا و پریسا زنگ زدم و آن ها را در کنفرانس تلفنی قرار دادم و همه ماجرا را برای شان تعریف کردم.

با آن ها قرار گذاشتم و به یک رستوران برای شام دعوت شان کردم، تا آخرین روز ماندن در ایران را با آن ها باشم.

قرار ما هشت شب و ساعت حدود شش بود. دیگر از دوری مهدی دیوانه می شدم و از طرفی رفتن به کانادا را دوست داشتم، چون دیگر مهدی در ایران نبود که دلم را به وجود او خوش کنم و هم این که می ترسیدم که این غم دوری باعث شود که کار من به تیمارستان بکشد.

با خود قرار گذاشتم تا لحظه ای که عمر دارم حتی یک کلمه هم با آرمان حرف نزنم اما سرنوشت با من نساخت.

من از طرفی خودم را مقصر این همه اتفاق می دیدم. به راستی هم این گونه بود، اگر من از قبل کل ماجرا را برای مهدی توضیح داده بودم و موضوع به این مهمی را از او مخفی نمی کردم، اصلا کار به این جا نمی کشید.

آرمان هم گناهی نداشت. او هم فردی عاشق مثل من بود، پس باید او را درک می کردم.

اما فقط او را قاتل مهدی می دانستم.

با صدای زنگ گوشی از این فکر های احمقانه بیرون آمدم. شیوا بود، گوشی را برداشتم.

- وایسا شیوا جان الان میام!

بدون خداحافظی گوشی را قطع کردم و از سر جایم بلند شدم و از اتاق خارج و پله ها را پایین رفتم.

به پذیرایی که رسیدم کسی خانه نبود. کنار در از آویز کلید ها را برداشته و در کیف مشکی رنگم گذاشتم. وارد راه پله شدم کفش های اسپورت طوسی رنگم را برداشته و پوشیدم و از خانه خارج شدم.

جلوی در شیوا و پریسا ناراحت و غمگین داخل سوزوکی سفید رنگ و پریسا هم جلو نشسته بود. در عقب ماشین را باز کردم و سوار شدم. کیفم را روی صندلی های چرمی قهوه ای رنگ گذاشته و با ناراحتی به آن ها سلام کردم.

هر سه تای ما از دم در خانه تا رستوران غزل ساکت بودیم و هیچ کدام از ما حرفی نزد. آن قدر ناراحت بودیم که حتی حوصله هم دیگر را هم نداشتیم.

به رستوران که رسیدیم، شیوا ماشین را به سمت پارکینگ برد و می دانستم که هر دوتای آن ها و به خصوص خود من، خیلی ناراحتیم و با کوچک ترین حرف قطعا اشک های ما مثل باران جاری می شد.

همان طور ساکت پشت سر هم راه افتادیم و به میز سمت راست که کنار پنجره بود و جای همیشگی رفتیم.

این رستوران مخصوص دختر های جوان بود و ما سه نفر هفته ای یک بار به این جا می آمدیم و غذا می خوردیم و خیلی هم به من و شیوا و پریسا خوش می گذشت.

همان طور که روی صندلی ها نشسته بودیم دستم را روی میز گذاشته بودم که اول شیوا و بعد پریسا دست های شان را به سمت من دراز کرده و محکم دستم را گرفتند من هم با بغض به آن ها نگاه می کردم.

یک دفعه شیوا در حالت خیلی غمگینی همان طور که به من خیره شده بود شروع به گریه کردن کرد و بعد پریسا و در آخر هم من که بعد از رفتن مهدی دیگر اشکی برایم نمانده بود که بریزند.

حرفی نمی توانستم بزنم. خیلی افسرده شده بودم. در همان حالت که شیوا گریه می کرد به من نگاه کرد و بین حق هایش گفت:

- آخه چرا ما؟ چرا تو؟ از روز مردن مهدی تا الان فقط دارم به این فکر می کنم که چه کار بدی کردیم که این بلا سرمون اومد؟

من چیزی نمی گفتم، فقط به آن ها نگاه می کردم. مات و مبهوت بودم. نه چیزی می خوردم، نه چیزی می گفتم و نه حرکتی انجام می دادم، کارم شده بود نگاه کردن و نگاه کردن!

گریه شیوا بیشتر عذابم می داد. هر بار که صدای هق هق او می آمد، انگار تیری در قلبم فرو کنند اما چاره ای نداشتم.

ساعت چهار بامداد پرواز داشتیم. فقط با صدای لرزان و به زور روبه هر دوی آن ها کردم.

- بچه ها بس کنید! ساعت چهار پرواز دارم باید برم.

شیوا با همان حالت گریه و صورت پر از اشکش نگاهی به من کرد.

- تو که داری میری و امشب شب آخرمونه. پس لااقل یه چیزی بخور!

من هم اشک هایم را پاک کردم و لب را تر کرده گفتم:

- شیوا، تو رو خدا پاشو بریم. گریه هات بیشتر عذابم میده، تحملش رو ندارم.

ساعت حدود دوازده بود و ما کل این چهار ساعت را با گریه سپری کردیم.

هر سه با همان حالت غمگین و ناراحت از روی صندلی ها بلند شده و شیوا به سمت حساب داری رفت و فقط هر کدام یک لیوان آب خورده بودیم، که پول آن را حساب کرد و برگشت و راهی خانه شدیم.

حواسم به چیزی جز شیوا نبود. خیلی ناراحت بود و کلا داشت گریه می کرد و اشک او زخم قلبم را بیشتر می کرد.

به در خانه که رسیدیم، سه تایی از ماشین پیاده شدیم.

من فقط هر دوشان را نگاه می کردم و با بغض رو به آن ها کردم، آب دهان را قورت داده و گفتم:

- لااقل بایستید به دل سیر نگاهتون کنم!

شیوا گریه کنان جلو آمد و دست هایم را گرفت و گفت:

- تو که به من می گفتی تنهات نذارم. حالا خودت میری بی وفا، من رو توی این شهر غریب تنها می ذاری. آخه مگه من به جز تو کی رو داشتم که دلم رو بهش گرم کنم؟ رعنا چرا میری؟ من تحمل دوریت رو ندارم!

محکم من را در آغوش کشید و مانند من از پشت، خیس اشک های او شد. هر دو مدت زیادی با صدای بلند در بغل هم گریه کردیم که پریسا به زور ما را از هم جدا کرد.

دلتنگ بودم. دلتنگ دیوانه بازی های شیوا، شیرین زبانی هایش از همه مهم تر لبخندش، دلتنگ عشقم گفتن های پریسا، دلسوزی هاش، دل تنگ مهدی، وای خدا! من که سنی نداشتم و تحمل این همه درد یک جا برایم خیلی سخت بود.

پریسا را هم محکم در آغوش کشیدم. هر دو چند دقیقه ای دم در خانه در بغل هم گریه کردیم و دیگر مجبور بودیم به خانه های مان بریم چون خیلی دیر شده بود.

در را باز کردم و وارد شدم از پله ها بالا رفتم و از اتاقم چمدان وسایلم را برداشتم و آن ها را به پذیرایی آوردم و کنار چمدان بابا و مامان گذاشتم.

دوباره به سمت اتاقم رفتم و در را باز کردم همان طور که دستم هنوز روی دستگیره در بود به اتاق نگاه و در و دیوار های آن را بو و گریه می کردم. خیلی موقعیت و حال بدی بود که من در آن قرار گرفته بودم.

این اتاق همان جایی بود که از بچگی تا نوزده سالگی ام را در آن گذرانده بودم و الان باید برای همیشه آن را ترک می کردم.

اتاقی که بیشتر روز های تنهایی ام را در آن گذرانده بودم.

دل کندن از چیزی که برایت دفتری از خاطرات باشد، خیلی سخت است.

در اتاق را بستم و می خواستم به سمت پله ها بروم، همه جای این خانه، پله ها، نرده ها، پنجره ها، دیوارها، در گوشم طنین انداز بودند و حرف می زدند از گذشته ای که با مهدی بودم از بچگی هایم، خاطرات قبل از مهدی، خیلی سخته خیلی!

از پله ها پایین آمدم و به سمت پذیرایی رفتم. ساعت حدود دو بود و ما باید حرکت می کردیم. چمدان را برداشتم و جلوی در بودم که دوباره به پشت سرم برگشتم و یک بار دیگر به خانه نگاهی انداختم. مادرم غم ناکانه من را صدا زد:

- رعنا دخترم! زود بیا دیر شده باید بریم.

در را بستم و به سمت پارکینگ رفتم و سوار شدم و پدر حرکت کرد. همه ساکت بودیم.

پدر سعی می کرد هر چه زود تر خودش را به فرودگاه بین المللی مهرآباد برساند. من با خاطره‌ی خوبی از ایران نرفتم. خیلی دوست داشتم در کانادا زندگی کنم اما با مهدی و دلی خوش ولی خدا این را قسمت من نکرد و قطعاً تقدیر من این گونه بهتر و به نفع من بوده.

«بیست و پنج سال بعد در کانادا»

- مهدی تو رو خدا نرو، وایسا باهات کار دارم به خدا می خواستم پیام دیدنت اما نشد وایسا به حرف هام گوش کن.

- تو منو این جا تنها گذاشتی و رفتی و هیچ وقت هم نیومدی.

- مهدی، برات توضیح میدم نرو مهدی!

همان طور که داشتم گریه می کردم و مهدی را صدا می زدم، یک دفعه از خواب پریدم.

وقتی بلند شدم، روی تخت نشستم و صورت پر از عرقم را تمیز کردم که ناگهان آرمان با عجله وارد اتاق شد و با صورتی متعجبانه و ناراحت جلو آمد.

- چی شده؟ خواب بد دیدی؟

رعا

من به نشانه تایید سرم را به سمت پایین تکان دادم. یک لیوان آب برایم آورد و با نگرانی از اتاق رفت.

خدای من چرا این گذشته نحس من را ول نمی کرد؟ خدا چرا هر کاری می کردم از یادم نمی رفت؟ این حرف ها رشته افکارم را به هم دوخته بود.

به ساعت که کنارم بود، نگاهی انداختم. ساعت یازده بود و خورشید با تمام وجود و انرژی نورش را به داخل اتاق می تاباند.

دیر کرده بودم. باید هر چه زودتر به کلینیک می رفتم از تخت خواب دو نفره سلطنتی سفید و طلایی رنگ که مانند تخت پادشاهی بود، پایین آمدم. به سمت سرویس بهداشتی رفتم و آبی به دست و صورتم زدم.

دوباره به سرعت سمت اتاق حرکت کردم و زود در کمد لباس هایم را باز و از آن مانتوی سبز رنگم را بیرون آوردم و پوشیدم.

از اتاق خارج شدم و آفاق خدمت کارمان را صدا زدم و با صدایی پر انرژی گفتم:

- آفاق جان! من دارم میروم.

همان طور که وسط پذیرایی وسایلم را چک می کردم، آفاق جلو آمد و با صورت پر از محبت همیشگی اش رو به من کرد.

- ولی خانوم شما که صبحانه نخوردین؟

با چشمانی شاد و پر انرژی گفتم: نگران نباش.

- باشه خانوم، مواظب خودتون باشید به سلامت.

دستی تکان دادم و از در خانه خارج شدم. به حیاط بزرگی که هزار متر بود و کل آن را باغدار مان آقای حیاطی باغ کاشته بود، نگاهی کردم.

کلید ماشین را از کیفم در آوردم و سوار ماشین پرادو سیاه رنگم شدم با عجله آن را روشن کردم و زود فرمان را عوض می کردم و از حیاط بیرون رفتم.

در عرض نیم ساعت خودم را به کلینیک رساندم. ساختمانی ده طبقه در بهترین جای کانادا بود که کل آن متعلق به آرمان و یک طبقه از آن را به کلینیک خودم اختصاص داده بودم.

وارد ساختمان شدم و کل اعضای آن ایرانی بودند به نگرهبان سلامی کردم و وارد آسانسور شدم و طبقه نهم را فشار دادم. کل چهار چوب آن با آینه کاری و نگین کاری طراحی شده بود در آینه نگاهی به خودم انداختم و شال روی سرم را که کج شده بود، درست کردم. صدای خانمی که به انگلیسی می گفت «طبقه نهم» با این صدا در باز شد و وارد طبقه نهم شده و زنگ در را زد و باز شد.

همه ی افرادی که داخل بودند، بلند شده و سلام کردند و من به سرعت سمت اتاقم حرکت کردم. روی در آن با خطی طلایی رنگ نوشته شده بود دکتر رعنا رفیعی در را باز و سریع وارد اتاق شدم و آن را بستم.

لباس هایم را عوض کردم و یونی فرم کار را پوشیدم و به سمت میز کارم رفتم. روی صندلی راحتی نشستم و تلفن را برداشتم و به خانم منشی وصل کردم.

- بیمار ها رو بفرستین تو!

من بعد از این که از ایران به پاریس رفتم به اجبار خانواده ام با آرمان از دواج کردم و مجبور هم بودم که با این کار به نحوی مهدی را از یاد ببرم.

او هم به من قول داده بود که خوشبختم کند و در بیست سالگی با او در کانادا آن هم به بهترین شکل و با برگزاری بهترین عروسی ازدواج کردم و در همان سن کمی که داشتم، ماه عسل من را به کل دنیا برد و گرداند.

من هم وقتی دیدم که آرمان از گذشته خیلی پشیمان است و واقعا قصدش کشتن مهدی نبوده است، تازه توانستم او را ببخشم.

او را به عنوان مرد زندگی ام انتخاب کردم و هیچ وقت به او خیانت نکردم با کمک خانواده و خود او توانستم در بهترین دانشگاه کانادا درس بخوانم و متخصص نازایی شدم و شهرت و مقام بزرگی را در کل دنیا کسب کردم.

یک دفعه خانم منشی در را زد و وارد شد. من هم ناراحت و با چشمان گرد به او نگاهی انداختم و با عصبانیت کامل گفتم:

- چی شده؟ مگه نگفتم بیمار ها رو بفرست!

دست هایش را به هم مالید و سرش را پایین انداخت با حالت شرمندگی، گفت:

- بله درسته خانوم رفیعی، ولی آقای مهندس اومدن و با شما کار دارن و می خوان شما رو ببینم.

من همان طور که دست هایم را به میز می کوبیدم با عصبانیت و خشم کامل و معترضانه، گفتم:

- بهت که چند بار گفتم، تو محل کار اولویت با بیمارانه. اول اون ها رو بفرست! الان هم برو به آرمان بگو که رعنا گفته شب زود میام خونه با هم حرف بزنیم.

او هم با یک چشم گفتن از اتاق خارج شد و در را بست.

زنگ به صدا در آمد و نوبت مریض ها بود که بیایند داخل، من هم سعی کردم مریض ها را زودتر معاینه کنم تا بروم خانه چون آرمان وقتی به محل کارم می آمد که کار مهمی داشت. کمی نگران بودم بعد از معاینه تمام مریض ها خانم منشی را دوباره صدا زدم. در زد و وارد اتاق شد. روبه او کردم و با حالتی کاملاً خسته گفتم:

- خب، مریض ها دیگه تموم شدند؟

او هم با نگاهی کاملاً خسته و دست به سینه گفت:

- بله خانوم دکتر تموم شدند.

- خب دیگه خسته نباشی می تونی بری!

با نیم نگاهی به من گفت:

- باشه پس فعلاً با اجازتون.

سرم را به معنای «خداحافظ» تکان دادم.

شروع کردم به جمع کردن وسایل ها و به کنار دیواری رفتم که کل آن با شیشه کاری طراحی شده بود از پشت آن به بیرون نگاهی انداختم.

ناگهان چشمم به آرمان خیره شد که داخل ماشین منتظرم بود. کمی نگران شدم، زود وسایل ها را جمع و جور و چراغ را خاموش کردم. در آن را بستم و به سمت در خروجی قدم برداشتم. با کلید آن را هم قفل کردم. سوار آسانسور شدم و دکمه پارکینگ را فشار دادم و کلا به این فکر می کردم که چرا آرمان تا الان در ماشین منتظر من مانده است؟

به پارکینگ که رسیدم به سمت ماشین مشکی ام که از تمیزی برق می زد، حرکت کردم. می خواستم در آن را باز کنم که آرمان یادم افتاد از پارکینگ خارج شدم و به سمت ماشین آرمان رفتم.

او هنوز من را ندیده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد و غرق در افکار خودش بود. در را باز کردم و سوار شدم و این باعث شد که رشته افکارش از هم پاره شود و نگاهش از سمت پنجره به طرف من چرخید و با تعجب به من نگاه کرد.

- سلام؟

با دیدن من لبخندی دندان نما روی لب هایش پیدا شد و لب هایش را به هم دوخت و گفت:

- سلام خانومی، خسته نباشی.

من هم که نگران بودم به جلو خیره شدم.

- ممنونم، نگرانم کردی! کارت چی بود که تا الان این جا موندی؟

پوز خندی زدو دستم را محکم گرفت و نگاهم به سمت او چرخید.

- مشتلق بده عزیز دلم؟

نفس عمیقی کشیدم و فهمیدم که می خواهد خبر خوبی را به من بدهد با لبخندی گوشه لب، گفتم:

- بگو عزیزم، چی شده؟

- شیوا دوستت همونی که وکیلیم تو ایران بود امروز به من زنگ زد.

چشمانم از تعجب گرد شد و خودم را کمی عقب کشیدم و به در ماشین تکیه دادم.

- خب، چی گفت؟

لبخند روی لبش پهن تر شد و ادامه داد:

- می گفت که دیگه کار هام تو ایران درست کرده و ما می تونیم برگردیم ایران.

بند دلم با این جمله آرمان پاره شد و حال بدی به من دست داد و بعد بیست سال دوباره خاطرات گذشته برایم مرور شد. وطنم را دوست داشتم و هیچ وقت فرهنگ کشورم را فراموش نکرده بودم و حتی فرزندم را هم با این آداب و رسوم آشنا کرده بودم.

از یک طرف خوش حال بودم ولی از طرفی ناراحت، چون من وقتی در ایران بودم، یک روز خوش هم نداشتم و همه روز هایم با ناراحتی سپری شده بود.

با شنیدن این حرف ها همان طور به آرمان خیره شدم و در افکار غرق شدم که یک دفعه صدای آرمان افکارم را از هم گسیخت.

- رعنا! چیه خوش حال نشدی از این که می تونیم به ایران برگردیم؟

چیزی نگفتم و چند دقیقه ای به او خیره شدم و با حالت غمگینی به جلو اشاره کردم و گفتم:

- حرکت کن!

راه افتادیم کمی که از کلینیک دور شدیم و تقریباً نصف راه را آمده بودیم. آرمان دوباره روبه من کرد.

- رعنا! زنگ بزن به پارمیدا که حاضر شه با هم بریم رستوران ایرانیان غذا بخوریم.

حرفی نزدم و دست داخل کیفم کردم و گوشی ام را در آوردم و شماره پارمیدا را جست و جو کردم و به او زنگ زدم.

آهنگ پیشواز پارمیدا صدای خنده کودکی او بود بعد از چند دقیقه گوشی را برداشت.

- سلام دخترم خوبی؟ ببین پارمیدا جان زود حاضر شو من و بابات میایم با هم بریم بیرون شام بخوریم هر وقت رسیدیم زنگ می زنم!

رعنا

- سلام مامی جونم، باشه آماده میشم هر وقت رسیدین، خبر بدین!

تلفن را قطع کردم در فکر بودم. گذشته دوباره مانند دفتری جلوی چشمانم ورق می خورد. بیست سال در غربت سخت بود اما ماندن بین آن همه غم و درد در ایران سخت تر و برگشتن دوباره هم عذاب آور تر بود.

من کشورم را خیلی دوست داشتم. عاشقش بودم اما خاطراتی که در آن جا گذرانده بودم، خیلی تلخ بودند.

آرمان اخلاق پدرم را داشت و قاطع بود. وقتی حرفی می زد حتما عمل می کرد و ما هم باید خود را با او سازگار می کردیم.

با شنیدن خبر آزادی تصمیمش را گرفته بود و می خواست به وطن خودش باز گردد.

به دم در خانه که رسیدیم، گوشی را برداشتم و آخرین تماس را که پارمیدا بود گرفتم و هنوز صدای آهنگ پیشواز در گوشم طنین نه انداخته بود که دخترم از خانه بیرون آمد.

پارمیدا برخلاف من خیلی قد بلند بود و چهار شانه، یک جور هایی اندامش به مادرم رفته بود. با دیدن او حالم بهتر می شد و انرژی ام بالا می رفت و غم و غصه دنیا برای من بی معنی می شدند.

به راستی که مانند آب آسمانی با زیره سفید و شلوار مشکی او را جذاب تر کرده بود.

او تابع قوانین اسلام بود و همیشه حتی موقع رفتن به بیرون هم روسری سر می کرد. در را باز کرد و سوار شد مثل همیشه خندان و پر انرژی سرش را جلو تر آورد و ضربه ای به شانه های هر دوی مان زد و گفت:

- سلام بر والدین گرامی.

من هم نخواستم که متوجه ناراحتی ام شود و از آینه نگاهی به او کردم.

- سلام، دختر گل مون امروز حالش چگونه؟

کمی عقب رفت و گفت:

رعنا

- مثل همیشه عالی، مگه میشه با وجود شما عالی نباشم. راستی مامان بابا بهت گفته که بر می گردیم ایران؟

آخی کشید و گفت:

- آخ دلم لک زده واس وطنمون!

من با تعجب به آرمان نگاه کردم و کل صورت او را برانداز کردم و با لحنی متعجب و ناراحت، گفتم:

- ایران!

- آره دیگه مامانی بابا بهم گفته که پس فردا میریم.

من از دست آرمان ناراحت بودم. سکوت کردم و حرفی نزدم از این که هم چنین تصمیم مهمی را گرفته بود و من بی خبر بودم.

نگاه عصبانی به او انداختم و دوباره به جلو خیره شدم. او هم متوجه غمگینی من شده بود و اصلا به من نگاه نمی کرد و فقط چشمش به جلو بود. بعد از پانزده دقیقه به مکان همیشگی خودمان رسیدیم که همیشه برای خوردن غذا به آن جا مراجعه می کردیم چون صاحب آن رستوران یک ایرانی بود و غذاهای ایرانی هم درست می کرد.

از ماشین پیاده شدیم. کل رستوران با چراغ های بزرگ و مجلل طراحی شده بودند. چهار تا گارسون زن در سمت راست و همان طور چهار تا گارسون مرد در سمت چپ بودند که هنگام ورود به رستوران زن به خانم ها گل می دادند و گارسون مرد هم به آقایان گل همراه با یک کارت که در آن روز و ساعت ورود به رستوران طراحی شده بود می دادند.

من و پارمیدا به سمت راست و آرمان هم به سمت چپ حرکت کرد و کارت و گل مان را گرفتیم و جلوی در ورودی رستوران به هم دیگر پیوستیم. وارد آن که شدیم آرمان می دانست که من همیشه میز سمت پنجره را دوست داشتم به همین خاطر به میز سه نفره ای که سمت پنجره بود اشاره کرد و ما به آن طرف قدم برداشتیم.

پارمیدا روبه روی ما و من و آرمان هم کنار هم اما من طرف پنجره نشستم و دستم زیر چانه ام بود و از شیشه به منظره‌ی بیرون نگاه می کردم. گارسون پسر جوانی بود که با لباس سفید و قرمز به سمت ما آمد، یک تبلت هم در دستش بود.

آرمان شروع کرد به سفارش غذا و او هم هم زمان آن ها را روی تبلت یادداشت کرد. بعد از این که آرمان سفارش داد به طرف ما آمدند و غذا را آوردند و روی میز چیدند.

واقعا کارشان را خیلی زود و دقیق انجام می دادند و حواسم را به خودشان جلب کرده بودند. آرمان غذای مورد علاقه هر کدام ما را سفارش داده بود و آن را جلوی ما گذاشت همگی با بسم الله شروع به خوردن غذا کردیم. بعد از این که غذا تمام شد، گارسون زودی آمد و همه وسایل ها را جمع کرد.

و پشت به ما کرد و رفت آرمان دست هایش را روی میز گذاشت و سرش را جلو آورد و با لحنی کاملا جدی شروع کرد.

- خب، ما خانواده سه نفره هستیم...

که باید از تصمیمات و کارهای هم دیگه با خبر باشیم.

من حدس می زدم که آرمان چه چیزی را می خواهد بگوید چون بیست سال بود که با او زندگی می کردم و از همه رفتار هایش با خبر بودم. من هیچ حرفی نمی زدم و فقط نگاهم را به چشمان او دوخته بودم. آرمان دوباره ادامه داد.

- من نزدیکه بیست و پنج ساله که منتظر روزی بودم که بتونم به ایران برم و الان این موقعیت برای من به وجود اومده و من به هیچ عنوان نمی خوام اون رو از دست بدم.

دستش را به سمت جیب کت طوسی اش برد و از آن سه تا بلیط در آورد و روی میز گذاشت. نگاه ام به آن ها بود.

پارمیدا که روی صندلی نشسته بود و به حرف های پدرش با دقت گوش می کرد با دیدن بلیط ها نگاهی به هر دوی ما کرد و با چشمانی گرد شده دستش را دراز کرد و بلیط ها را از روی میز برداشت و شروع کرد آرام و آهسته و کلام به کلام و به انگلیسی گفت:

- رعنا رفیعی! ساعت پرواز یازده صبح مقصد ایران.

رعنا

و همان طور به ترتیب بقیه بلیط ها را فقط اسمشان را خواند.

- پارمیدا رفیعی و آرمان رفیعی.

من و آرمان همان طور به هم نگاه می کردیم و او از چشم هایم می توانست به خوبی غم و خشم و عصبانیت را ببیند.

در همان حالت که به چشمانش خیره شده بودم، گفتم:

- آرمان! تو که می دونی من به زور این مقام رو توی کانادا به دست آوردم و نمی تونم یه لحظه هم کارم رو رها کنم. حالا باشه بخاطر تو یه هفته ای میریم و برمی گردیم.

آرمان هر دو دست هایش را در هم حلقه کرد و نفس عمیقی کشید و لب را به دندان گرفت و ادامه داد.

- رعنا، متأسفم!

من و عمو همه املاک مون رو تو کانادا فروختیم و قرار است همگی با هم بریم، برادرم مهرداد با ما نیاید و اون تنها این جا می مونه.

من با حالتی خشمگین و عصبانی به چشمانش خیره شده بودم با غیظ گفتم:

- پس چرا مامان و بابا چیزی به من نگفتن؟!

سپس، بدون معطلی گوشی را از روی میز برداشته و آن را زیر و رو کردم و با مادر تماس گرفتم.

با شنیدن سه تا بوق بدون این که اجازه بدهم مادر حرفی بزند، گفتم:

- سلام مامان خوبی؟ این حرف ها چیه که آرمان می زنه؟ چرا با من در مورد این موضوع مشورت نکردین؟!

مادر با حالتی کاملاً ناراحت گفت:

- سلام دخترم، می بینی که همه ی تدارکات سفر رو آماده کردن و ما مجبوریم باهاشون بریم.

آن قدر عصبی بودم که گوشی را بدون خداحافظی قطع کردم و روی میز پرت کردم.

سرم را از شدت عصبانیت به این طرف و آن طرف چرخاندم و روبه آرمان کردم و با حالت غیظ گفتم:

- آرمان ببین! من این قدر مریض، این جا دارم اون ها رو چه طوری ول کنم و پیام آخه؟ تو چرا درکم نمی کنی؟!

آرمان ضربه محکمی به میز زد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با صدای بلند و غیظ گفت:

- بسه دیگه، من به زور آدمت کردم. الان برام زبون در آوردی؟

با شنیدن این جمله کل بدنم یخ کرد و پاهایم سست شد. نگاه همه‌ی افراد آن جا به ما جلب شد و من از سر جایم بلند شدم. کاملا آرام کیفم را به همراه کلید ماشین برداشتم و دست پارمیدا رو گرفتم و روبه آرمان کردم و با بغض گفتم:

- تو می تونستی آروم این حرف رو بزنی که نه مردم نگاهت کنند نه دخترمون بترسه؟!

با چشمان پر از اشک و غیظ پارمیدا را کشیدم و به سمت در خروجی سریع قدم برداشتم.

با این کار همه افراد آن جا به ما نگاه می کردند و این بدترین صحنه‌ای بود که من ازش متنفر و گریزان بودم.

به سمت ماشین رفته و در آن را برای پارمیدا باز کردم و هر دو سوار ماشین شدیم و من با بیشترین سرعت سعی می کردم رانندگی کنم چون اصلا چیزی برام مهم نبود و جمله آرمان به صورت خودکار در ذهنم پخش می شد و فقط اشک می ریختم.

طوری رانندگی می کردم که پارمیدا ترسیده و دستش را روی سینه ماشین گذاشته بود و داد می زد.

- تو رو خدا مامان یواش برو!

یک دفعه حالم بد شد و از شدت عصبانیت مغزم می ترکید. ماشین را کنار زدم و سرم را روی فرمان گذاشته و با صدای بلند اشک ریختم.

پارمیدا در حالی که دست و پاهایش می لرزید از ماشین پیاده شد و به سمت در راننده آمد و به زور من را از ماشین پیاده کرد و به بیرون برد.

بطری آب معدنی را آورد و سر و صورتم را شست و کنارم نشست و با گریه رو به من کرد، دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

- مامان تو حالت خوب نیست بزار من رانندگی کنم!

وقتی دیدم واقعا پارمیدا خیلی نگران است به خودم انرژی دادم و از سر جایم بلند شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم با لبخند کوچکی گوشه لب، گفتم:

- نه مادر جان! من سالم خوبه.

کلید را از دستش گرفتم و به راه افتادیم.

همه کارهایی که من برای آرمان انجام داده بودم به یادم می آمد و واقعا آزار دهنده بودند. من همیشه به حرف هایش گوش می دادم اگر او می گفت «شب است» من می گفتم قطعا شب است.

این کارها را انجام می دادم که مبدا آرمان ذره‌ای ناراحت شود. تصورات عذاب آور رشته افکارم را به هم پیوسته بود.

به زور خودم را به خانه رساندم با یک بوق، نگهبان زود آمد و در را باز کرد. وارد حیاط شدم و به منظور تشکر برای او بوق زدم و ماشین را جلوی در خانه روی شن ها خاموش کردم.

کیف ام را از روی صندلی برداشتم که ناگهان پارمیدا دستم را گرفت و گفت:

- مامان! پس الان بابا چی میشه؟ چرا مثل ارباب های قدیم رفتار می کنه و میگه همیشه باید حرف من باشه؟!

من هم به او خیره شده بودم و به حرف هایش گوش می کردم و برای این که تصویر بدی از پدرش در ذهنش ایجاد نشود با لبخند محبت آمیزی روبه او گفتم:

- نه دخترم، اون طوری هام نیست.

پارمیدا دوباره نگاهش را از من دزدید و به شیشه جلو خیره شد و غمگین و ناراحت گفت:

- چرا مامان اون طوریه. بابا حتی می خواد من رو هم به زور شوهر بده، اونم به کسی که مثل برادر می بینمش. کار های بابا باعث شده که اون دیوانه وار عاشق من بشه. سیامک رو میگم دیگه پسر عمو، در حالی که من اون رو دوست ندارم!

همه چیز برای من تکرار گذشته بود. زندگی من و آرمان درست مثل پدر و مادر خودم بود.

خیلی می ترسیدم که عاقبت پارمیدا هم مثل من شود.

رو به پارمیدا کردم و با نگاهی کاملا جدی گفتم:

- نگران نباش دخترم خدا بزرگه!

بلافاصله از ماشین بلافاصله پیاده شدم و هر دو به سمت خانه راه افتادیم از پله هایی که روی لبه های آن ها گل های حسن یوسف قرار داشت، بالا رفتیم و گل ها را نگاه می کردم. آن قدر زیبا شده بودند که آدم از نگاه کردن به آن ها، سیر نمی شد!

وارد خانه که شدیم، آفاق جلو آمد و با دیدن صورت

غمگینم از ماجرا بو برد. همان طور به من خیره شده بود و چشمانش نشانگر علامت سوال بود ولی جلوی پارمیدا، حرف نزد.

پارمیدا با گفتن « شب بخیر » به سمت اتاقش، راهی شد. آفاق از اول زندگی من و آرمان پیشمان بود و از همه ی اخلاق های ما آگاه بود.

زنی مهربان و خوش رو و عینکی بود تا حالا که پنجاه و نه سالشه ازدواج نکرده بود، کس و کاری هم نداشت و او هم ایرانی بود و من بهش قول داده بودم تا لحظه مرگ خرجش را بدهم ولی خیلی جوان بود.

دست من را گرفت و روی مبل نشاند هر دو به چشمان هم خیره شده بودیم و از من خواست که کل ماجرا را برایش تعریف کنم. لحظه ای مکث کردم و بعد برایش تعریف کردم.

رعنا

آفاق آن جا روی زمین نشسته بود و به من خیره شد و تمام این مدت را به حرف هایم گوش کرد و اشک ریخت. وقتی جملاتم تمام شد، دستم را محکم در دست هایش فشار داد و با حالت کاملاً جدی گفت:

- ببین رعنا جان، تو مجبوری با آرمان بسازی چون اون از اول همین جوری بوده و عوض نشده پس به خاطر پارمیدا پای همه چیز بمون!

من هم به خاطر دخترم مجبور بودم همه چیز را تحمل کنم و بسوزم و بسازم. قرار بود آفاق را هم با خودمان به ایران ببریم چون او غیر از ما کسی را نداشت. همه وسایل ها را آماده کرده و چمدان ها را در پذیرایی گذاشته بود.

من از آفاق و کارهایی که برای ما انجام می داد تشکر کردم و به سمت اتاقم پناه بردم.

در خلوتم نشستم و تمام این مدت را به فکر آرمان بودم. او هر کاری که می کرد باز هم من دوستش داشتم چون همسرم بود و خیانت و بد بودن در زندگی مشترک، برایم خیلی زهر آلود بود!

«آرمان»

روی صندلی رستوران نشسته و از کاری که با رعنا کرده خیلی ناراحت بودم. ساعت ها بود که از رفتن رعنا و پارمیدا می گذشت از این که او آن قدر من را درک می کرد و به حرف هایم گوش می کرد و در برابر این همه خوبی از خود بدی نشان می دادم، خجالت و ناراحت بودم.

گوشی موبایلم را از روی میز برداشتم. چند دقیقه ای به آن خیره شدم و در نهایت دل را به دریا سپردم. صفحه ی گوشی را باز کرده و به سراغ مخاطب هایم رفتم و از بین آن ها شماره رعنا را پیدا کردم.

من مطمئن بودم که رعنا زنی با درک است و جواب من را می دهد انگشتم را روی دکمه تماس گذاشتم و گوشی را به سمت گوش چپم بردم، بعد از سه تا بوق رعنا با صدای کاملاً طبیعی جواب داد. من هم خیلی خوش حال شدم.

- بله؟

با حالتی که رعنا می توانست از پشت تلفن حد ناراحتیم را بداند جواب دادم.

- سلام رعنا جان. تو رو خدا گوشه‌ی را قطع نکن و به حرف هایم گوش کن به خدا خودت می دونی که من عاشق تو و دختر و زندگی مون هستم ولی به خدا مجبوریم که به ایران بریم!
- رعنا با صدایی کاملاً آرام گفت:

- نه آرمان من ازت معذرت می خوام که زود عصبانی شدم و تو رو بین اون همه آدم تحقیر کردم و تنها گذاشتم. حالا کجایی؟ بیا خونه فردا صبح زود پرواز داریم! آفاق خانوم همه وسایل سفرمون رو محیا کرده. زود تر پاشو بیا!

من هم از خوش حالی نمی توانستم حرف بزنم به زور لب را به دندان گزیده و گفتم:

- باشه رعنا جان. ممنونم ازت که این قدر در زندگی مون با بخشش هستی همین الان سوار تاکسی میشم و میام.

گوشه‌ی موبایل را قطع کردم و از این که بهترین زن دنیا را داشتم، هزاران بار از خدا تشکر کردم.

از روی صندلی بلند شده و پر انرژی به طرف حساب داری رفتم و پول غذا ها را حساب کردم.

به سمت در خروجی قدم برداشتم و گام هایم هر لحظه تند تر می شد.

به اتوبان که رسیدم یک تاکسی گرفتم و راهی خانه شدم. خیلی خوش حال بودم! اصلاً نمی دانستم که چه طور به خانه رسیدم. در را باز کرده و وارد حیاط شنی شدم.

آدم وقتی که آن حیاط را طی می کرد واقعا خسته می شد وقتی جلوتر آمدم، رعنا را دیدم که روی پله ها نشسته و منتظر من بود.

با خجالت زدگی به او سلام کردم و به چشمانش نگاه نمی کردم. خواستم چیزی بگویم که رعنا اجازه حرف زدن نداد و انگشتش را روی دهانش به منظور سکوت گذاشت.

- آرمان جان هر لحظه که بگذره، دیگه گذشته و مانند پول خرج کرده نباید دنبالش بیفتی، وگرنه از حقیقت آینده عقب می مانی!

با لبخند پهن همیشگی روی لبای محبت آمیزش من را به سمت خانه هدایت کرد. هر دو وارد شدیم و آفاق با لبخند به سوی ما آمد و گفت:

- سلام آقا، چیزی میل دارید براتون بیارم؟

رعنا بدون آن که اجازه دهد من حرفی بزنم گفت:

- آفاق جون تو برو بخواب فردا صبح باید بریم! آقامون هر چی لازم داشته باشه خودم براش میارم.

«رعنا»

سمت آرمان برگشتم و او با نیم نگاهی خسته روبه من کرد و گفت:

- عزیزم برو بخواب من چیزی لازم ندارم! با یک شب بخیر گفتن به سمت اتاقم حرکت کردم، در را بستم و روی تخت خواب خسته و بی حال بدون این که لباس عوض کنم، دراز کشیدم.

نمی دانم چه طور خوابم برده بود که ناگهان با صدای آرام و پر انرژی آرمان چشمانم را به زور باز کردم.

- عزیزم بلند! شو ساعت نه شده و دو ساعت دیگه پرواز داریم.

آفتاب سوز عجیبی به صورتم انداخته بود به زور بلند شدم و از اتاق خارج شدم به سمت آشپزخانه که رفتم، آفاق طبق همیشه صبحانه چهار نفری ما را به بهترین شکل ممکن آماده کرده بود.

پارمیدا آن روز زود تر از همهی ما از خواب بیدار شده و روی صندلی نشسته بود و با آفاق درباره‌ی ایران حرف می زدند.

هر چند من و آرمان از بچگی تا الان همیشه برایش از آداب و رسوم و فرهنگ کشور عزیزمان ایران حرف زده بودیم اما پارمیدا در سنی بود که کنجکاوی بیش تری داشت. آفاق خانم با دیدن من لبخند زنان جلو آمد و گفت:

- بفرمایید رعنا خانوم! صبحانه از دهن میوفته.

من هم با نیم لبخندی به سمت آن ها رفتم، پارمیدا به طرفم برگشت و با همان صورت زیبای همیشگی اش لبخند زنان رو به من کرد.

- سلام مامانی صبحت به خیر!

- صبح توام به خیر، دختر گلم.

آرمان هم آمد و آرام و آهسته کنار من نشست و همگی شروع به خوردن صبحانه کردیم.

بعد از خوردن به آفاق کمک کردیم که زود تر میز را جمع کند و آماده شود تا راهی فرودگاه شویم.

«سه روز بعد»

یک ساعتی بود که به تهران رسیده بودیم از فرودگاه خارج و سوار ماشین شدیم و به سمت میدان آزادی حرکت کردیم.

هوای تهران همیشه برای من دل گیر بود و دوست نداشتم حتی یک لحظه هم در آن جا بمانم.

به میدان آزادی که رسیدیم، ماشین های کرج کنار ایستاده بودند. من ناراحت و مات و مبهوت بودم. هیچ کدام از این صحنه ها را دوست نداشتم.

آرمان یکی از ماشین ها را گرفت و ما سوار شدیم.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم اما آخرین لحظه ای که این خیابان ها را طی کرده بودم، موقع مرگ مهدی بود.

اصلا نمی خواستم گذشته برایم روشن شود اما نمی شد. یک و نیم ساعت در راه بودیم تا این که به کرج رسیدیم.

پدر و مادر هم پشت سر ما با ماشین دیگری می آمدند. وارد کرج شدیم، دوباره غم و غصه های گذشته مثل مو خوره به جانم افتاده بودند.

مانند دفتر خاطراتی جلوی چشمانم ورق می خورد و خیلی ناراحتم می کردند. تا کسی به طرف خیابانی که خانه ما در آن جا بود حرکت کرد هنوز پدر آن را نفروخته بود و ما را به آن جا برد.

همه خانه ها تازه ساخته شده بودند اما خانه ما درست مثل بیست سال قبل و هیچ تکانی نخورده بود. اشک از چشمانم جاری می شد. پامیدا رو به من کرد و با چشمانی کنجکاوانه، گفت:

- مامان چرا گریه می کنی؟

بین حق هق گریه هایم آب گلویم را قورت دادم.

- دخترم، من از تولد تا نوزده سالگی ام را توی این کوچه و شهر و کشور گذرانده بودم. لحظه به لحظه که می گذرد، گذشته برایم زنده می شود.

طوری دل سوزانه گریه می کردم که راننده از آینه نگاهی به من انداخت و با صدایی گرفته، گفت:

- آجی، مگه چند ساله ایران نبودین؟

با چشمانی گریان گفتم:

- بیست و پنج سال کانادا بودم و الان برگشتم. کاش بر نمی گشتم... کاش!

بی قرار بودم. آرمان جلو نشسته و ساکت و آرام، این نشان دهنده آن بود که حسابی نگران است.

نگران این که من را از دست بدهد، نگران این که دوباره رعنا همیشه نباشم. این را از سکوتش و نفس های عمیق چند لحظه یک بارش به وضوح می توانستم تشخیص بدهم.

بیست سال بود که این کوچه ها را ندیده بودم. این کوچه من را یاد مهدی، پریسا، مدرسه و دوران نوجوانی ام می انداخت.

اشک ها و گریه های من قطع نمی شد.

به در خانه که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم.

آرمان و پارمیدا در حال پیاده کردن وسایل از صندوق عقب بودند، یک قدم برگشتم و سرم را بلند کردم و نگاهی به دیوارهای خانه و ساختمان های کوچه انداختم.

خیلی عوض شده بودند، پنج دقیقه از پیاده شدن ما نگذشت که مادر و پدرم هم رسیدند.

با دیدن آن ها اشک هایم را پاک کردم. پدرم کرایه تاکسی را حساب کرد و از صندوق عقب چمدان های خودشان را بیرون آورد و مادرم به سمتم آمد و من را در آغوش گرفت.

او من را به خوبی درک می کرد، درست برخلاف پدرم که فقط به فکر خودش بود.

پدر به سمت خانه رفت هم چنان که در را باز می کرد با صدای رسای همیشگی اش گفت:

- نگران هیچ چیز نباشید! چند هفته پیش کارگرها اومدن و کل خونه رو آب و جارو کردن.

وقتی وارد راه پله شدم آن صندلی و جا کفشی قهوه‌ای رنگ هنوز هم سر جای خودشان بودند.

وارد پذیرایی شدیم همه چیز مثل قبل بود و هیچی عوض نشده بود و مثل روزی بود که آن را ترک کرده بودیم.

هر قدم که بر می داشتم، صحنه‌ای از خاطرات گذشته کل ذهن و هوشم را درگیر خود می کرد به سمت پله ها قدم برداشتم. آرام از پله ها بالا رفته به سمت اتاقم حرکت کردم. خاطرات برای من مرور می شد. جلو تر رفتم در اتاق را به زور و لرزان لرزان باز کردم.

انگار که خاطرات گذشته با آدم هایش روبه روی من نمایش بازی می کردند. نمایشی سخت و غیر قابل تحمل از گذشته ای دور و دراز و پر رمز و راز بود.

خدا چرا گذشته آدم ها آن قدر برایش سخت است؟

چرا آدم هیچ وقت نمی تواند، گذشته نحس اش را از یاد ببرد؟

کاش می شد مثل زمان تحویل سال زمانی هم برای تحویل گذشته پیدا می شد تا بتوان آن را پاک و بروز رسانی کرد.

اما حیف...

خدای من چرا همه‌ی در و دیوارهای این خانه با من سخن می گفتند؟

چرا همه من را عذاب می دادند؟

داخل اتاق آرام قدم برداشتم به وسط اتاق که رسیدم، چشمم به آن بئر عکس بچگی هایم افتاد. ناخودآگاه خنده روی لبانم مهمان شد.

بی حال، خسته و کلافه بودم.

رعنا
از همه چیز...

خدا چرا هر وقت به این خانه می آیم، کلا عوض می شوم؟

انگار که موقع ورود به خانه به من آمپول بی حالی و غم و غصه زده باشند. همان جا وسط اتاق، روی همان فرش،

درست همان جای همیشگی...

همان جایی که موقع شنیدن خبر مرگ مهدی ایستاده بودم.

درست همان جا، روی چهار زانو افتادم.

نفسم بند آمد. انگار کسی راه تنفسم را با دستش گرفته بود.

اشک می ریختم و لبم را گاز می گرفتم تا صدایم به پایین نرسد.

خیلی سخت است وقتی دلت پر باشد و نتوانی راحت گریه کنی.

به موهایم چنگ زدم و دستم را روی صورتم گذاشتم.

دستانی نرم و تپل روی صورت گرد و گوشتی با آب خیس شده که از درد و رنج درون، حتی چروک هم نشده بود!

در همین حال که داشتم زار میزد، یک دفعه گوشی موبایلم به صدا درآمد.

چه کسی می توانست باشد؟

آخر کسی از آمدن ما خبر نداشت! چشمان ناراحتتم با گردی جای خود را عوض کردند و حالت متعجبانه به خود گرفتند.

گوشی را بالا گرفتم اما اشک های مزاحم اذن نگاه کردن به گوشی را به من نمی دادند.

آن ها را پاک کردم و همه را به یک طرف هدایت کردم.

بله حدسم درست بود.

قلبم قبل از همه چیز اتفاقات را به من خبر می داد.

گذشتم به سراغم آمده بود.

درد داشتم، درد دوری، درد دل تنگی...

درد بی کسی

بی خواهری و بی برادری و...

سخت بود. بین گریه هایت کسی بیاید که بیش تر اشکت را درآورد.

دوست قدیمی!

نه، نه... خواهر اصلی من که گمش کرده بودم.

نه این اسمش گم کردن نبود چون در تمام این مدت با هم ارتباط داشتیم.

فقط هم دیگر را ندیده بودیم.

گوشی را لمس کردم و سمت گوش چپم هدایت کردم از هق هق کردنم، فهمید که دارم زار می زنم.

بدون این که اجازه دهد، حرفی بزنم. شروع کرد از هر چی فحش و ناسزا بود، نثارم کرد.

فحش های کوتاه و بلند

دخترانه و پسرانه

ربط و بی ربط

شرعی و غیر شرعی

پس از چند ثانیه که دلش خنک شد.

با صدای خوش حالی که از پشت تلفن معلوم بود، ادامه داد:

- حالا مرده شور تو ببرن! بگو ببینم کدوم گوری هستی؟

رنا

خنده روی لبان من هم پهن شد. قرار بود بینممش.

قرار بود باز بغلش کنم.

عطر تنش را ببلعم، گرمی وجودش را دوباره احساس کنم.

بی قرار گفتم:

- خونه بابا، جای همیشگی.

فقط می توانستم کوتاه جوابش را بدهم. کوتاه اما پر معنی.

دوباره با بغضی سنگین و صدایی گرفته که معلوم بود بعد این همه فحش حسابی خسته شده، گفت:

- شب با خانواده بیا این رستوران، جنایت کار!

خندیدم و اشکی که بین پلک هایم خودش را پنهان کرده بود. پاک کردم و آرام گفتم:

- باشه گلم.

گوشی را بلافاصله قطع کردم.

دل تو دلم نبود.

سخت بود، اما آسان! تلخ بود، اما شیرین...

دلیل داشت آن هم دلیلی خواستنی تر از هر چیزی.

قدم هایم را هدایت کردم به سمت خانه‌ای که مرا داشت به گذشته هدایت می کرد.

آهسته و آرام قدم برداشتم و صدای کفش هایم مثل تیک تاک ساعت به گوش می رسید. من همیشه عادت داشتم در خانه هم کفش پاشنه بلند بپوشم تا به قول امروزی ها اندامم کلاسیک تر باشد.

از پله ها پایین رفتم به پذیرایی که رسیدم هر کدام از اعضای خانه در گوشه‌ای مثل همیشه مشغول کارهای خودشان بودند به جز آفاق جان، که باز مثل همیشه در آشپزخانه بود و همه وسایل را چک می کرد تا از الان راحت باشد و جای همه چیز را بداند.

نگاهی که به او کردم، نفس عمیقی کشیدم. من به او عادت داشتم اگر لحظه ای در خانه او را نمی دیدم واقعا برایم سخت بود.

بیش تر ذوقی که در زندگی کسب کردم از صدقه سری آفاق جان بود.

همدم همیشگی من بود و حتی می شد گفت:

جای مادرم را به خود اختصاص داده بود، البته مادر دوقلو!

سمت کاناپه حرکت کردم و روی آن لم دادم. آفاق و پارمیدا ترجیح دادند به طبقه بالا بروند.

پارمیدا دوست داشت در اتاق من بماند و آفاق هم اتاق کناری.

مامان و بابا به اتاق خودشان رفتند و من و آرمان هم به اتاق مهمان ها در طبقه اول رفتیم و هر کدام وسایل مان را در اتاق های مان گذاشتیم.

دوباره به پذیرایی آمدم و همگی دور هم جمع شدیم و آفاق جان زحمت چایی را کشید و آورد و همان جا روی میز طلایی رنگ براق گذاشت.

من و آرمان روی مبل دونفره کنار هم و مامان و بابا و پارمیدا هم روی مبل سه نفره و آفاق هم روبه روی ما روی مبل تک نفره نشسته بودند.

پارمیدا بلند شد و چای هر کدام از ما را به دست خودش داد و دوباره سرجایش نشست.

من کلا ساکت بودم اما همه اعضا به نحوی یک بحث جدید از گذشته باز می کردند و مشغول صحبت می شدند از همه آن ها بیش تر پارمیدا ذوق شنیدن خاطرات گذشته را داشت.

من همان طور که به جلو خیره شده بودم و نقش و نگار های فرش سرمه‌ای رنگ را برانداز می کردم، یک قلوپ از چایی خوردم و با همان لحن سنگین متفکر گفتم:

- آرمان! امشب من و تو و پارمیدا به رستوران دعوتیم از طرف شیوا.

مامان و بابا مات زده به من نگاه کردند. من می دانستم تعجب شان بیش تر از این است که چرا تنها می رویم و آن ها را با خودمان نمی بریم اما من در این ملاقات تدارک تنهایی رفتن را می دادم.

ولی شیوا گفت «می خواهد خانواده ام را ببیند مخصوصا به قول خودش سیندرلا من را.»

آرمان روبه من کرد و با صدایی آرام و لذت بخش، برگه تایید را امضا کرد و گفت:

- باشه عزیزم. چرا که نه؟

پارمیدا خوش حال به من نگاه کرد با چشمانی گرد شده و لبخندی پهن گفت:

- آخ جون مامان، پس امشب خاله شیوا رو می بینم! وای که چقدر دوست داشتم ببینمش.

من هم لبخندی نثار حالش کردم و نخواستم حس کنجاوی نوجوانی درونش بشکند.

اما من بدجور از ته دل، داغون بودم.

آن هم بد جور و از ته دل...

بی خبر بودم از خیلی چیزها و خیلی کس ها...

فک می کردم این سفر فقط تلخی اش گذشته نحس من است.

اما غافل از این که تلخی هایی که این سفر در دلم ایجاد خواهد کرد از خوردن تخمه گند زده بین تخمه های خوش مزه بدتر است.

تلخی آن از قرص پنتو پرازول هم بد تر بود.

خلاصه تلخ تر از همه تلخی های دنیا...

از سر جایم بلند شدم و به سمت اتاق قدم برداشتم و سریع و با سرعت سمت ساکم رفتم و در آن را باز کردم.

وسایلم را درون اتاق چیدم.

چیدمانی بی نظیر که بعد از تمام شدنش کمی از بی قراری ام مهار شد. من بی نظمی را دوست نداشتم.

آدم خاصی بودم و همیشه می خواستم هر روزم متفاوت تر از روز قبل باشد. طوری متفاوت باشد که خودم در حیرت بمانم.

وسایل ها که کار چیدن شان تمام شد. یک دست لباس سرمه ای رنگ خانگی در آوردم به همراه وسایل حمام و به سوی حمام روانه شدم.

دوش چند دقیقه ای گرفتم و به اتاق برگشتم. زود لباس هایم را پوشیدم و به آینه پناه بردم.

واقعا عوض شده بودم! مسن شده بودم اما شکسته نه...

چاق شده بودم اما لاغر نه...

صورتتم صاف تر از قبل بود. حتی زیبا تر، مثل یک حوری جذاب و درخشان دستی به سر و صورتتم کشیدم.

کار همیشگی، آرایش، شانه کردن و مرتب کردن موهای فر فری رعنا خانم که اصلا فکر عوض کردن جلد فر فری اش را انگاری نداشت.

بعد از این که کار های شخصی ام داخل اتاق هشتاد متری من و آرمان تمام شد. راهی پذیرایی شدم تا سرکی بکشم و ببینم اوضاع از چه قرار است.

کسی داخل پذیرایی نبود. مرد ها بیرون خانه و خانم ها در حال استراحت بودند.

به ساعت که نگاهی کردم، سه و نیم بود با صدایی بلند خطاب به پارمیدا گفتم:

- دخترم، زود تر آماده شو باید ساعت چهار راه بیوفتیم!

صدای رعنا که معلوم بود در حال رسیدن به خودش است به زور به گوش رسید.

- باشه مامی.

به اتاقم رفتم و یک دست مانتو بنفش با روسری بزرگ و شلوار مشکی پوشیدم.

کمی هم از عطری که موقع ماه عسل مان آرمان برایم خریده بود و هر روز یک قطره ازش استفاده می کردم و یک ماه بویش روی لباس می ماند آن هم مثل روز اول، به خودم زدم.

موبایل را برداشتم و تماسی با آرمان رد و بدل کردم، کوتاه و پر معنی، مثل همیشه...

من اهل تماس نبودم و از تلفنی حرف زدن هم متنفر بودم.

با صدایی آهسته و دل لرزان طوری که لب هایم را به محافظ گوشی چسبانده بودم شروع کردم.

- سلام کجایی؟!

اما آرمان آرام تر و ریلکس تر از همیشه جواب داد:

- سلام خانوم، بیاین دم در منتظرتونم!

این کارم بود که همیشه گوشی ام را بدون خداحافظی قطع کنم.

از اتاق بیرون آمدم. نگاهی که به پذیرایی کردم، پارمیدا را آماده آن جا دیدم که منتظر من بود. لبخند زنان به سوی او رفتم.

با دیدنم از روی کاناپه بلند شد و با همان قشنگی همیشگی اش رو به من کرد.

- مامان، بریم دیگه دیره!

من آدم کم حرفی بودم و بیش تر سخنانم را با حرکات سرانجام می دادم این بار هم او را با تکان دادن سرم به سمت در خروجی راهی کردم.

وقتی در را باز کردم آرمان با همان آراستگی همیشگی در ماشین نشسته و منتظر ما بود.

با دیدن ما لبخند روی لبانش مهمان شد. او از وقتی که به ایران آمده بودیم، مهربان تر از قبل شده بود.

در را باز کرده و سوار شدیم. من با لبخندی کوتاه گوشه لبم روبه آرمان سرم را چرخاندم.

او هم لبخند زنان به من خیره شده بود و من می توانستم به وضوح از چشمانش مغزش را کامل و بدون هیچ گونه اشتباهی بخوانم.

او از این که من را همیشه زیبا و آراسته می دید خوش حال بود.

نگاهش را از من گرفت و به جلو خیره شد و راه افتاد. نزدیک خانه‌ی پریسا که شدیم سرم سمت پنجره بود. همان طور که داشتم دید می زدم به آرمان گفتم:

- وایسا یه دقیقه!

آرمان متعجب به من نگاه کرد و ایستاد.

- چیزی شده عزیزم؟!

بعد از کمی مکث کردن و من کردن با ناراحتی و تاسف ادامه دادم.

- بیست سال پیش این جا خونه پریسا بود.

دلم خیلی بهانه او را می گرفت.

بهانه محبت هاش، حرف زدن هایش.

خانه آن ها کوبیده شده و به ساختمانی بلند و چند طبقه که من را بیشتر حیرت زده کرده بود تبدیل شده و در ذهنم این که پریسا کجا است طنین شده بود. ن مای خارجی ساختمان حیرت برانگیز بود.

با حسرت و افسوس بسیار رو به آرمان کردم و ناراحت گفتم:

- حرکت کن!

آرمان هم از این که من داشتم از یاد آوری گذشته ام ناراحت می شدم عصبی می شد.

من این را به وضوح می توانستم از چشم ها و حرکاتش متوجه شوم. درون شهر گشت می زدیم اما از گردش داخل شهری که برای من خاطره‌ی خوبی نداشت متنفر بودم.

درست است که می گویند « دنیا کوچک است و نباید زیاد به خاطر چیز های از دست رفته، افسوس خورد. باید همیشه دل خوش بود به آینده ای که پیش روی ماست.»

اما این جمله زمانی معنایش را از دست می دهد که مغز، دل و وجود آدمی زاد آن را نمی تواند درک کند.

یا به عبارتی؛ پذیرش واقعیت برای بشر سخت است.

بعد از چند دقیقه ای گردش در بازار شلوغ کرج به رستورانی که شیوا ما را دعوت کرده بود رسیدیم.

او همیشه دنبال جاهای دیش و گران قیمت بود. من به آن چه که قسمتم می شد راضی بودم اما او برعکس من زیاده خواهی می کرد.

آرمان به کمک نگهبان آن جا ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کرد. هر سه تا پیاده شدیم و طبق همیشه من و پارمیدا دست در دست هم مثل دوتا دوست جلو و آرمان هم پشت سر ما حرکت می کرد. هر کس که من و پارمیدا را می دید، ابتدا فکر می کرد که خواهیم چون هیچ فرقی با هم نداشتیم. از نظر شکل ظاهری خیلی شبیه به هم بودیم و همیشه مثل دو تا خواهر هم سن و سال صمیمی رفتار می کردیم.

البته در چهره، اما بعد از پرس و جو متوجه می شدند که مادر و دختر هستیم.

به سمت در ورودی رستوران رفتیم.

نه چیزی می دیدم نه چیزی می شنیدم.

فقط فکر و ذکر شده بود این که قیافه زیبا و دوست داشتنی عزیزم را بینم. داخل رستوران شدیم. ناخود آگاه اشک از چشمانم سرازیر شد. دستم در دست پارمیدا بود و از استرس زیاد انگشتانش را محکم فشار می دادم.

نگاهی به اطراف انداختم به سمت چپ که رسیدم. ناگهان چشمم به شیوا خیره شد.

قدم برمی داشتم و گریه می کردم.

هر بار که نزدیک او می شدم، احساساتم بیش تر می شد، بیش تر قلبم درد می گرفت.

نزدیک که رفتم سرش به سمت میز و نگاهش به من نیفتاده بود.

شیوای من عینکی شده بود.

مثل همیشه چاق و تپل با یک شال آبی خوش رنگ با موهای یخی صاف و روشن همیشگی.

شوهرش از جا بلند شد و نگاه شیوا هم به من افتاد.

من و او هیچ کس را نمی دیدم و فقط اشک های مان جاری می شد. مات و مبهوت به هم نگاه می کردیم و هق هق می زدیم.

در چشمان هم خیره شده بودیم. انگار همه قفل های دنیا به دست و پاهای ما وصل شده بودند.

نه نای راه رفتن داشتیم. نه خون در رگ های مان حرکت می کرد، تا بتوانیم هم دیگر را در آغوش بکشیم.

نه لب های مان به هم چسبیده می شد، تا کلمات کنار هم چیده شوند.

خلاصه تمام اعضای ما هنگ کرده بودند و کلید دوباره برگشتن شان به حالت اول فقط این بود که یک دل سیر اشک بریزیم.

آن قدر گریه کردیم که بالاخره اعضای هنگ شده ما درست شد و هر دو به آغوش گرم هم پناه بردیم. بدون این که توجهی به اطراف مان داشته باشیم.

آن قدر دل سوزانه و غمگین اشک می ریختیم که همه ی مردم آن جا غرق در نگاه کردن این صحنه ی پر از درد بودند و دقیقا معلوم بود که در مغزشان علامت سوال بزرگی به وجود آمده بود.

آرمان آرام نزدیک گوشم طنین انداخت با لحنی کاملا درک کردنی.

- رعنا جان! بسه دیگه همه دارن نگاهتون می کنن!

من هم با نیم نگاهی به او و اطراف، دست شیوا را ول کردم و بی خبر خنده روی لبانم دوباره مهمان شد.

لبخند من باعث شد که همه آن‌ها نیز لبخند بزنند.

همسر شیوا مردی خیلی با شخصیت و به روز بود. رو به آرمان کرد و دستش را دراز کرد و با لبخندی گفت:

- من مهران جعفری، همسر شیوا جان.

آرمان هم لبخند زنان گفت:

- از آشنایی تون خوشبختم. من هم آرمان شوهر رعنا جا.

و بعد من به پسر جوان خوش بر و رویی نگاه کردم که خیلی باشخصیت و با ادب بود.

یک دست لباس اسپورت زیبای طوسی رنگ پوشیده بود. شیوا دستش را دور گردنش حلقه کرد و روبه من با خنده گفت:

- اینم ارکان پسر خوشگل من، بیست و سه ساله.

من هم لبخند زنان و متعجب رو به شیوا کردم و نگاهی متعجبانه به او کردم و شیوا متوجه شد که تعجبم از چیست و با چشم به من اشاره کرد که پرمیدا را معرفی کنم و شروع کردم.

- شیوا جانم، این هم پرمیدا دخترم نوزده ساله.

شیوا دستش را به سوی پرمیدا دراز کرد و لبخند زنان او را به آغوشش هدایت کرد.

- الهی خاله فدات! پس تو سیندرلای رعنا ما بودی؟ بیا تو بغلم ببینم!

پرمیدا به من نگاه کرد و با چشمم اجازه را به او دادم و به سمت خاله‌ی نداشته‌اش حرکت کرد.

شیوا او را محکم بغل کرد و بعد از دو دقیقه قربان و صدقه او رفتن رهایش کرد.

همگی با صدای همسر شیوا از فیلم هندی ساختن خارج شدیم و روی صندلی‌ها نشستیم. من و شیوا کنار هم نشسته و دست‌های هم دیگر را محکم گرفته به هم خیره شده بودیم.

این صحنه خیلی برای من تلخ بود!

من هیچ وقت دوست نداشتم که غم مادر را ببینم از گذشته مادر با خبر بودم و همیشه سعی می کردم، برایش بهترین دختر دنیا باشم اما نمی دانم تا چه حد در این زمینه موفق شده بودم؟ غرق بودم. غرق نگاه کردن به هر جفتشان، چه قدر خوب است که آدم دوستی از نوع خودش از زبان خودش و از فرهنگ خودش داشته باشد.

خوش به حال مامان که چنین دوستی داشت. من در کانادا دوستان زیادی داشتم اما بیش تر آرزو می کردم در کشور خودم یک یاور خوب داشته باشم و همیشه ترسم از این بود که ازدواج من در کشور غریب رخ بدهد. من دوست داشتم با یک پسر ایرانی ازدواج کنم.

بعد از خوردن شام، همگی دور هم نشسته و گل می گفتیم و گل می شنیدیم. من از وقتی ارکان پسر خاله شیوا را دیده بودم، حالت عجیبی داشتم. اصلا نسبت به او حس خاصی پیدا کرده بودم. طوری که احساس می کردم او را جایی دیده ام.

نمی دانم ولی خلاصه نمی توانستم یک لحظه از او چشم بردارم، البته او هم دست کمی از من نداشت و هر بار زیر چشمی رفتارهای من را زیر نظر داشت ولی سعی می کرد کسی متوجه نشود اما مگر می شود دختر باشی و کسی نگاهت کند آن هم نگاهی با ابراز علاقه و تو متوجه نشوی؟ نه چنین چیزی امکان نداشت.

اما خاله شیوا که دیر تر از مادر ازدواج کرده بود. پس چرا پسرش بیست و سه ساله بود؟

من مطمئن بودم که این سوال در ذهن مادر هم به وجود آمده بود اما خاله با چپ و راست نگاه کردن به او فهماند که چیزی نپرسد و مامان هم این کار را کرد و چیزی نپرسید تا این که همان شب فهمیدیم که قضیه از چه قرار بوده است.

بعد از سرو شام همگی از رستوران خارج شدیم، باران شدیدی می آمد و ترجیح دادیم که همان جا داخل رستوران کمی منتظر بمانیم تا باران قطع شود.

نگاه ارکان خیلی به من ضایع بود. طوری که خاله هم متوجه شده بود که او من را زیر نظر گرفته است.

من همان شب در همان ساعت و همان جا عاشق شدم.

آن هم عاشق کسی که هیچی ازش نمی دانستم ولی خصوصیات و رفتار و قیافه اش خیلی برایم قابل تحسین بود.

بعد ها هم متوجه شدم که کار غلطی انجام نداده ام.

باران که قطع شد. همگی از هم خداحافظی کرده و راهی خانه های مان شدیم. من در ماشین نشسته و ساکت بودم.

امشب پارمیدا شوخ طبع و پر انرژی جای خودش را با پارمیدای حسرت برانگیز عوض کرده بود. از پنجره به بیرون نگاه می کردم و از بخار موجود روی شیشه ها با دست هایم نقش و نگارهایی کوتاه درست می کردم.

من عاشق سفر در روزهای بارانی بودم در حقیقت دوست داشتم وقتی باران می بارد با ماشین در کوچه ها گشت بزنم و این آرزویم امشب بر آورده شده بود. البته آرزوی دیگری هم مستجاب شده بود که بعد ها به وجودش پی بردم.

خوش حال و هر لحظه منتظر یک خبر خوب بودم. خوش حالی که خودم هم دلیلش را نمی دانستم.

به در خانه آقاجون که رسیدیم، فوراً از ماشین پیاده شدم.

به سمت پذیرایی رفتم و سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شد. بدون این که باکسی حرفی بزنم چون اصلاً هیچ کس بیدار هم نبود که باهاشون حرف بزنم. دیر وقت بود و همه خواب بودند.

وارد اتاق که شدم دوباره با تنهایی هایم خودم را محو کردم. فکرم بد جور درگیر بود، آن هم درگیر پسری که فقط امروز با یک نگاه او را دیده بودم.

اما انگار منتظر خبر خوبی بودم که دقیقا همین اتفاق هم افتاد. روی تخت ولو افتاده بودم و خوابم برد.

یک دفعه خورشید نور سوزناکش را روی صورتم انداخت به زور چشمانم را باز کردم که ناگهان با چشمان زیبا و با محبت او روبه رو شدم.

چشمانی که باعث شد، طلوع آن روز برای من خیلی زیبا و به یاد ماندنی باشد.

با بی حالی دستم را در دست هایش رها کردم و با لبخند کوتاه همیشگی روبه او همان طور که دستم در دستش و چشمان در چشمانش بود. لب گشودم.

- سلام مامی صبحت بخیر!؟

با همان حالت مهربانانه همیشگی روبه من کرد.

- سلام قشنگم، روزت خوش باشو تنبلم که از صب خاله شیوا زنگ زده کارت داره.

با چشمانی حیرت زده نگاهم را به او دوختم.

- خیر باشه، الان بهت گفته که چی کارم دارع درسته!؟

مادر هم سرش را خم کرد و پیشانی ام را بوسید و لبخند زنان گفت:

- آره قشنگم، گفته که چی کارت داره.

زود خودم را جمع و جور کردم و از سر جایم بلند شدم. روی تخت نشستم دست در دست مادر و چشم در چشمش.

گودی چشمانم بیان گر علامت سوالی بود که در ذهنم وجود داشت. بدون این که حرفی بزنم مادر با حسرتی مادرانه آهی کشید و گفت:

- قشنگم! تو دیروز دل پسر خونده خالت رو بردی و اون هم امروز تو رو از من خاستگاری کرده.

آب دهانش را قورت داد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

رعنا

- رعنا، راستی خالت ارکان رو به عنوان فرزند خودش انتخاب کرده و از پرورشگاه وقتی که سه سالش بوده آورده و ارکان خالت رو به عنوان مادر واقعیش انتخاب کرده.

پس چیزی که خاله می ترسید ارکان با سوال مادرم بفهمد این بود و مادر دوباره ادامه داد:

- جانانه من نظرت چیه؟

من فقط مادر را نگاه می کردم من هم واقعا عاشق بودم آن هم عاشق کسی که با یک نگاه دلم را برده بود اما... اما خجالت می کشیدم این قضیه را با مادر در میان بگذارم ولی ارکان همون شب شیفته من شده بود و دوست داشت هر چه زود تر با من ازدواج کند.

شاید خیلی زود این اتفاق افتاده بود اما مادر و خاله بین خودشان قرار گذاشته بودند که هر دو تامون یک مدت کوتاه با هم در ارتباط باشیم تا کمی از خصوصیات هم باخبر شویم. مادرم شماره من را به خاله و ارکان داده بود هر دو راضی بودند و فکر می کردند که قضیه باب میل آن ها خواهد گذشت اما غافل از این که سرنوشت برای ما طور دیگری رقم خورده بود که ما بی خبر بودیم.

«رعنا»

دو هفته از قضیه ارکان و پامیدا می گذشت و در این دو هفته من و شیوا سعی کردیم که این ها بیش تر با هم در ارتباط باشند.

البته بدون این که آرمان خبری از این قضیه داشته باشد.

همه چیز بی خبر از همه و بین من و شیوا بود. صبح زود باز دوباره همه کنار هم در پذیرایی نشسته بودیم که ناگهان مادرم روبه پدر کرد و از او خواست که با هم به بیرون بروند.

مادرم خیلی اصرار کرد که ما هم همراه آن ها برویم اما من اصلا دلم به این سفر خوش نبود. نزدیک دوهفته از آمدن مان به ایران گذشته بود و همه چیز خوب پیش می رفت.

مادر و پدر از خانه خارج شدند و راهی سفر شدند اما من دلم خیلی عجیب شور می زد. انگار قرار بود خبر بدی را به من بدهند. همان طور که روی مبل نشسته بودم حالم بد و بدتر می شد.

دوباره به پیش آفاق همدم همیشگی ام رفتم تا کمی آرام شوم زیرا حرف های آفاق خیلی آرامش بخش بود.

هنوز وارد آشپزخانه نشده بودم که دوباره به گذشته برگشتم و این حال را فقط روز مرگ مهدی تجربه کرده بودم. گریه می کردم و ناراحت بودم و از این که به مادر و پدر اجازه داده بودم که بروند، واقعا خودم را سرزنش می کردم. با خودم تکرار می کردم.

گذشتم دوباره اومده به سراغم.

باز اومده سراغم!

خدا چرا همه چیز تکرار گذشته است؟

آفاق با شنیدن حرف هایم به سمت من آمد و من را در آغوش گرفت و روی صندلی نشاند.

فضای آشپزخانه دل گیر بود و من از آفاق خواستم که پنجره را برای من باز کند تا بتوانم راحت تر نفس بکشم.

آفاق جان آمد دستم را گرفت و روبه روی من نشست و با همان حالت پر انرژی همیشگی اش گفت:

- چیزی نیست عزیزم. آیت الکرسی بخون تا دلت آرام شه!

به چشمانش خیره شدم و هر دو با هم شروع کردیم به خواندن آیت الکرسی آهسته و کلمه به کلمه.

الله لا اله الا هو الحی و القيوم...

با خواندن آیت الکرسی که کمی حالم بهتر شد از سر جایم بلند شدم و به اتاقم پناه بردم تا در خلوت خود را آرام تر کنم.

من تنهایی را دوست داشتم و اصلا هم نمی خواستم که این طور باشم ولی مجبور بودم، چون آرامش من این گونه به حالت اولش بر می گشت.

روی تخت دراز کشیدم و با حرکت انگشتانم موهایم را حالت می دادم که یک دفعه موبایلم به صدا در آمد.

دلم خیلی شور می زد. اصلا نمی توانستم گوشی را جواب بدهم. به طور کامل تعادلم از دستم خارج شده بود.

به زور از روی تخت بلند شدم و گوشی را برداشتم و نگاهی به صفحه آن انداختم. شماره مادرم بود. کسی نبود.

ولی من برای جواب دادن به شماره مادر هم استرس داشتم و این خیلی برای من عجیب بود.

مگر چنین چیزی وجود داشت؟

بعد از تلاش فراوان موفق به لمس گزینه پاسخ شدم. چشمانم را بستم و موبایل را روی گوشم گذاشتم. بدون این که اجازه بدهم، شخص پشت خط حرفی بزند. بلافاصله با صدایی گرفته شروع کردم.

- سلام مامان کجایی؟ برگردین تو رو خدا! من از این سفر می ترسم.

بعد از مکث و سرفه‌ای کوتاه صدای زنی غریبه به گوشم رسید.

- سلام خانوم محترم، شما با این شخص چه نسبتی دارین؟

بند دلم پاره و دست و پاهایم شل شد. گوشی مادر من دست چه کسی بود؟

خدای من این صحنه درست تکرار صحنه مرگ مهدی بود.

به زور خودم را نگه داشتم و آب دهانم را قورت دادم و شروع کردم.

- گوشی مادر من دست شما چیکار می کنه؟ ببخشید لطفا خودتون رو معرفی کنید؟!

صدا دوباره در گوشم طنین انداخت.

- من پرستار بیمارستان امام خمینی تهران هستم. این بیمار به همراه یه آقا متاسفانه در جاده چالوس دچار تصادف شدیدی شده بودند و متاسفانه...

بعد از کمی مکث و آهی کوتاه ادامه داد.

- هر دو نفرشان فوت کردند.

سرم با شنیدن این جمله سوت می کشید. جیغ می زدم و به موهایم چنگ انداختم. درد داشتم. درست مثل گذشته بود. همان قدر دردناک.

همان قدر تلخ.

- وای خدای من چی شده؟ نکنه دروغه نکنه یکی داره با من شوخی می کنه.

اما حقیقتی بود، باور نکردنی.

جیغ و گریه و صدای بلندم با هم همراه شده بودند. آن هم در راه سفری طولانی که انتهایش معلوم نبود.

به در اتاقم چنگ زدم آن را باز کردم و به سمت آفاق قدم برمی داشتم.

آفاق نزدیک تر آمد. جیغ می کشیدم و گریه می کردم.

- مامان، بابا، تو رو خدا تنهام نذارین!

آخ که داغ مادر و پدر چه قدر سخت است آن هم هر دو نفرشان در یک روز!

درد عجیبی داشتم و تمام بدنم درد می کرد.

آفاق جلو تر آمد، من را در آغوش کشید. پا به پای من گریه و حرکت می کرد. پارمیدا از بالا دوید و آمد و خود را به جمع ما رساند. بی خبر بود بعد از این که به پایین رسید از کل ماجرا باخبر شد. گریه او از من بیش تر بود.

پارمیدای من دلسوز تر و مهربان تر از چیزی بود که فکرش را می کردم.

نمی توانستم صبر کنم. تحمل نداشتم.

از روی صندلی بلند شدم و به جا کلیدی چنگ انداختم. کلیدم را برداشتم و ماشین را روشن کردم و سوار شدم تا خواستم حرکت کنم، آرمان یک دفعه جلوی من سبز شد.

با دیدنم چشمانش گرد شده بود و من هم با صورت خیس و گریان به او چشم دوخته بودم.

من را از ماشین پیاده کرد.

می دانستم آن قدر عاشق من است که تحمل دیدن گریه هایم را ندارد.

آفاق او را از قضیه خبر دار کرده بود. من را در آغوش گرفت و به سمت ماشین برد. روی صندلی که نشاندم، سعی کرد من را آرام کند اما الان این جا، جای دل داری دادن من نبود.

باید می رفت و من را به خانواده ام می رساند. خانواده ای که فقط دونفر اعضایش بودند اما به اندازه هزار نفر برایم ارزش داشتند.

با سرعت زیادی حرکت و سعی می کرد، من را زود تر به بیمارستان برساند. او می دانست که هنگام ناراحت بودنم کسی حق حرف زدن یا دل داری دادن من را ندارد.

او هم ساکت بود و هر از گاهی نیم نگاهی به من می کرد. چند بار خواست حرفی بزند اما باز سکوت کرد. وقتی به بیمارستان رسیدم.

بدون این که منتظر آرمان بمانم، زود از ماشین پیاده شدم و به سمت در خروجی دویدم.

گریه کنان و با صدایی آرام مادر و پدرم را خطاب می کردم.

خدای من چه قدر سخت است این که در زندگی به دو نفر عادت کرده باشی و آن ها را از دست بدهی.

زندگی گذراست اما تلخی خیلی از حادثه هایش تا سالیان سال در دلت می ماند و زجرت می دهد.

درست مثل حوادثی که برای من اتفاق می افتاد و من را ترک نمی کرد.

خودم را با عجله به پذیرش رساندم و با همان صدای گریه کنان رو به پرستاری که آن جا ایستاده بود و با تلفن حرف می زد، جیغ زدم.

- مادر و پدر من کجان؟

پرستار با صدای من به خودش لرزید و عصبانی ابروهایش را در هم فشرد.

- چیه خانوم؟ یواش تر این جا بیمارستانه!

دوباره با صدای بلند غریدم:

- خانوم و آقای رفیعی کجان؟

او چشمانش از ناراحتی و عصبانیت من در حیرت مانده بود و در همان حالت که به چشمانم خیره شده بود، متعجبانه نگاهم می کرد و گفت: برید سرد خونه!

نگاهم را از او دزدیدم و به سرد خانه ای که بیست سال پیش هم به درش چنگ زده بودم، رساندم. خیلی عوض شده و بعضی جاهایش برای من مبهم بود.

وقتی به در سرد خانه رسیدم به آن چنگ انداختم و در می زدم و با عصبانیت و ناراحتی که با هم آمیخته شده بودند، مادر و پدر را صدا می کردم.

نگهبان آن جا هم راه با آرمان آمدند و به داخل راهنمایی شدیم.

وقتی در یخچال را باز کردند و جسد بیرون کشیدن با دیدن چهره خونی مادر جیغی کشیدم و دنیایم تار شد.

مدت زیادی گذشت که ناگهان چشمانم باز شد. وقتی به بالای سرم خیره شدم آرمان را دیدم.

با تکان دادن سرم به سمت آرمان و قطره های اشکی که از چشمانم جاری می شد. دلم می خواست او فریاد بزند و بگوید که همه چیز دروغ است.

اما دستانم را فشار و سرش را به معنای تاسف تکان داد.

صدای گریه ام اوج گرفت و دستم را از دستش بیرون کشیدم و پتو روی صورتم انداختم و به یاد دل زخم دارم گریه کردم.

آن قدر اشک ریختم که دیگر احساس ضعف می کردم.

آن ها مادر و پدرم را بدون این که من ببینم خاک سپاری کرده بودند و این بیش تر عذابم می داد.

من ظاهره خوشبخت بود اما در دل سوخته و درد داشتم و زخمی بودم. زخمی بزرگ از گذشته ای دور.

من از همان نوزده سالگی تلف شده بودم و به مرده‌ای بین زنده‌ها تبدیل شده که به زور خودش را سرپا نگه داشت تا زندگی اش را بسازد اما هر بار مشکلی برایش پیش آمد و زندگی ساخته او را نابود می‌کرد.

آرمان برگه ترخیص من را آورد او حتی به هیچ کس اجازه نداده بود که پیش من بمانند و فقط خودش پیشم بود.

من را در آغوش گرفت و به زور سمت ماشین برد. روی صندلی نشاند.

وقتی که در را بست خودش هم آمد و سوار شد.

دستم را گرفت و خواست با من حرف بزند، پس چشمانش را به چشمانم هدیه داد و لبش را به دندان گرفت و با لحنی نصیحت کنانه و مظلومانه شروع کرد.

- ببین رعنا، واقعیت همیشه تلخ است و پذیرش آن دشوار.

ولی ما مجبوریم که همه چیز را بپذیریم. من دیوانه وار عاشقتم و خودت می‌دونی برای خوشبخت کردن هر کاری کردم ولی این که سرنوشت با تو نساخت گناه من نیست. زیاد سرت رو درد نمیارم فقط خواستم کمی آرامت کنم.

درست بود همه‌ی حرف‌هایش حقیقت داشت و روی من اثر گذاشت و باعث شد کمی آرام شوم.

نخواستم که جلوی آرمان چیزی بروز بدهم او به سمت خانه حرکت کرد و من تمام این مدت را به حرف‌هایش فکر می‌کردم.

به راستی که سرنوشت با من نساخت. بعد از یک ساعت خودم را جلوی در خانه پدری ام دیدم از عذارای خبری نبود چون ما کسی را نداشتیم که برای مراسم بیاید، جز خانواده شیوا و آفاق و من و پارمیدا و آرمان.

مراسم کوچکی برای پدر و مادر گرفتیم و سعی کردیم خیرات زیادی نثار روحشان کنیم.

من در مجلس خیلی درد داشتم به جز زخم از دست دادن پدر و مادر، جسمم خیلی عذاب داشت و می دانستم این عذاب جسمی از یک بیماری خبر می دهد که باید پیگیرش باشم.

بنابراین بعد از تمام شدن مراسم به پیش یک دکتر داخلی رفتم وقتی وارد مطب شدم استرس زیادی داشتم.

همان جا روی صندلی نشسته بودم و منتظر بودم تا اسمم خوانده شود. وقتی نوبت به من رسید از روی صندلی بلند و در زدم و وارد شدم با چهره‌ی مردی مهربان و خوش سخن روبه رو شدم.

جلو تر رفتم و روی صندلی نشستم. دکتر مرد خیلی چاقی بود و دستش را روی میز گذاشت و در هم حلقه کرد.

- خب بفرمایید، مشکلتون چیه؟

من هم با نیم نگاهی به صورتش با حالتی نگران شروع کردم.

- آقای دکتر من مدتی که درد در قسمت راست شکم، حالت تهوع، کاهش خودبه خودی وزن، جوش زدن های مکرر دارم.

دکتر همان طور که من داشتم حرف می زدم دفترچه را برداشت و شروع به نوشتن کرد و در همان حال که سرش مشغول بود، پرسید:

- سابقه هیپاتیت دارین؟

من هم بعد از کمی مکث با صدایی گرفته گفتم:

- نه! از هیچی خبر ندارم می خوام یه چکاپ کلی بدم.

دکتر بعد از کشیدن نفس بلند و از ته دل روبه من کرد و با صدایی خسته گفت:

- باشه، هم سونو هم چکاپ کلی براتون لازمه.

بعد از نوشتن دفترچه آن را به دستم داد. من هم خداحافظی کردم و مطب را ترک و راه آزمایشگاه را در پیش گرفتم.

چون آن روز ناشتا بودم، توانستم سونو و آزمایش را انجام بدهم. پس بنابراین به جای این که راه خانه را پیش بگیرم به طرف آزمایشگاه رفتم. اول آزمایش و بعد هم سونو انجام دادم و در همان روز موفق به گرفتن جواب هر دو شدم.

صبح روز بعد وقت دکتر داشتم پس برگه ها را در کیفم جا کردم و راهی خانه شدم.

آن روز طور جدی تری رفتار کردم و نخواستم کسی از این قضیه پی ببرد.

صبح روز بعد طبق همیشه از خواب بیدار شدم و زود تر خود را آماده کردم و راه مطب را در پیش گرفتم.

حالت عجیبی داشتم و خیلی نگران بودم. وقتی به مطب رسیدم اولین نفری بودم که برای ویزیت صدا کردند. وارد اتاق شدم.

اتاقی نسبتاً بزرگ که پنجره ای کوچک هم در آن وجود داشت و پرده‌ی منظره‌ای زیبایش را کنار زده بودند و از آن کل تهران قابل مشاهده بود زیرا مطب دکتر در سعادت آباد تهران قرار داشت.

جلوتر رفتم و روی اولین صندلی کنار دکتر نشستم و با همان صورت نگران جواب ها را روی میزش قرار دادم.

عینکش را به چشم زد و شروع به مطالعه‌ی جواب کرد من از چشم های ناامیدش می توانستم همه چیز را به خوبی تشخیص بدهم پس بنابراین با حالت ناامیدی دوباره دست هایش را روی میز گذاشت و در هم حلقه و روبه من شروع به حرف زدن کرد.

آن قدر گفت که فقط از حرف هایش جمله های آخر در ذهنم باقی ماند و رشته افکارم را به هم دوخته و پخش خودکار می شد.

«شما دچار سیروز کبدی شدید که بیماری شما دیگر راه درمان ندارد و به طحال و گلبول های شما آسیب جدی وارد شده و اگر بخواهید زنده بمانید، باید هر چه زود تر دو یا سه تا عمل پیوند انجام دهید. البته هزینه عمل تان خیلی بالاست.»

رعنا

شما دچار سیروز کبدی شدید...

شما دچار سیروز کبدی شدید...

در خیابان راه می رفتم و حرف های دکتر در ذهنم تکرار می شد.

حال عجیبی داشتم و اصلا متوجه نبودم که به کجا می روم یا چه کاری انجام می دهم.

فورا یک تاکسی گرفتم و راهی خانه شدم. فقط فکر و ذکرم این بود که چیزی را با اهل خانه در میان نگذارم و سعیم در این باشد که با پنهان کاری پیش بروم تا عروسی ارکان و پارمیدا برگزار شود.

پس تصمیم نهایی ام را گرفتم و جلوی در پیاده و وارد خانه شدم.

آرمان روی مبل درست مثل پدر همان طور جدی و سر سنگین نشسته بود.

جلو تر رفتم و روبه رویش نشستم از سوت و کور بودن خانه معلوم بود که پارمیدا و آفاق خانه نیستند. پس فرصت خوبی برای حرف زدن با آرمان به وجود آمده بود.

تلویزیون را قطع کردم که حواسش به من باشد، پس آرمان نگاهش را به سمتم دوخت. سر به زیر با انگشتانم مشغول بازی شدم و شروع کردم.

از روز اول خواستگاری پسر شیوا تا امروز که با هم در ارتباط بودند. آرمان نگاهش خیلی عصبانی بود و می دانستم که از این کارم ناراحت است بعد از این که قضیه را فهمید با صدای خیلی وحشتناکی غرید:

- مگه کور بودی؟ نمی دونستی که پارمیدا شیرینی خورده سیاوش است؟!!

من نگاهم خشمگین تر از او شد و از شنیدن حرف هایش حالم به هم خورد و از روی مبل بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم با صدایی بلند تر از او گفتم:

- یه بار شد که از من پرسیدی نظرت راجب سیاوش چیه؟

اصلا من به درک نظرت دخترت رو پرسیدی؟

تو که می دونی پارمیدا دوستش نداره!

- پس چرا می خواستی مثل پدرم رفتار کنی.

با گفتن این جمله یاد گذشته خودم افتادم و متنفر تر از هر روزی شدم.

روبه روی آرمان ایستادم و سینه به سینه او با چشمانی پر از تنفر گفتم:

- من این اجازه رو بهت نمی دم که دخترم رو به ازدواج زورکی مجبور کنی؟!

اگه این کار رو بکنی به ولله قسم از این خونه میرم البته با پارمیدا.

آرمان با شنیدن حرف هایم غیظ برداشت و به سمتم حمله ور شد و بازویم را محکم تر گرفت.

- من به این ازدواج اجازه نمیدم.

هر دو وسط خانه در حال جرو بحث بودیم و صدای مان همه جا پیچیده بود. با حرف ها و مخالفت های آرمان تنم لرزید و روی زمین افتادم.

با دیدن خشم و عصبانیتم نگران و به چشمانم خیره شده بود و بعد از کمی مکث و فکر کردن، سعی در این داشت که مرا آرام کند و به ازدواج پارمیدا و ارکان اجازه داد.

من خیلی خوش حال بودم از این که خودم طعم زندگی با عشقم را نچشیده بودم ولی دخترم می توانست خوش بخت در کنار عشقش زندگی کند.

همان شب خانواده ارکان آمدند و قرار عقد گذاشته شد و فردای آن روز، جشن نامزدی دخترم بود.

«پارمیدا»

قرار عقد ما گذاشته شد به همین سادگی و به همین زودی.

صبح زود، طبق همیشه شاد و خرم از خواب بیدار شدم و من و آرمان با هم برای گرفتن آزمایش عقد راهی آزمایشگاه در چهار طالقانی شدیم.

آن قدر خوش حال بودم که حتی درد آمپول رو هم احساس نکردم و همه فکر و ذکرم به آینده ای بود که با ارکان داشتم می ساختم.

پارمیدا ترجیح داد به جای عروسی به ماه عسل بروند.

صبح روز بعد حالم خیلی خراب بود و همه اش حالت تهوع داشتم اما سعی کردم که چیزی بروز ندهم.

اصلا نفهمیدم عقدچه‌گونه برگزار شد حتی نمی دانستم چه کادویی سر عقد به آن‌ها دادم چون هر بار به بهانه یک چیز راهی سرویس می شدم.

و حالت تهوع بیشتری داشتم. بعد از خواندن خطبه عقد، ارکان و پارمیدا از ما خداحافظی کردند و هر دو خوش حال و شاد راهی سفر رویایی شان شدند. من هم به بهانه سر خاک رفتن به سمت کردان حرکت کردم.

دکتر به من گفته بود که اگر این علائم را داشته باشم، یعنی کبد از کار افتاده و دیگر راه برگشتی ندارد و من هم از زندگی سیر شده بودم و هر چه زود تر می خواستم خودم را به وادی رحمت به سپارم.

به سمت کوهی بلند رفتم و ماشین را خاموش کردم با دستانی لرزان و به زور فقط توانستم فیلمی چند دقیقه‌ای از خود بگیرم و برای آرمان بفرستم تا بتواند خود را زود تر به من برساند اما هر چه قدر هم که با سرعت بیشتری می آمد، باز دو ساعت راهش بود.

بعد از گرفتن فیلم از خودم و گفتن درد و دل، وصیت‌هایم برای آرمان و پارمیدا، گوشی را در ماشین گذاشتم و پیاده شدم.

باد شدیدی می آمد. بالای کوه نشستم و فقط اشک ریختم.

به یاد گذشته‌ام، عشقی که وجود نداشت، عمری که تلف شده بود، آرزوهای از دست رفته‌ام.

آن قدر اشک ریختم که کوله بارم آماده و وقت رفتنم شد. هر دو دستم را باز کردم و روی زمین ولو شدم از دنیا خداحافظی کردم از کسانی که با حرف‌های شان و با رفتارشان پیرم کردند.

از جوانی که به باد رفت.

رنا

جوونی مو سفر کردم.

که از تو دور شم یک دم.

من رو هر جور می بینی.

شبهه یک سفر نامم.

شبهه یک سفر نام.

کجا باید برم یه دنیا خاطرت تو رو یادم نیاره.

کجا باید برم که یک شب فکر تو من رو راحت بذاره.

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره...

به قلم فاطمه اهوز ♡♡♡

تاریخ شروع: ۱۵/۸/۱۳۹۹

تاریخ پایان: ۲۰/۹/۱۳۹۹

از تمامی کسانی که من را در نوشتن این رمان راهنمایی کردند نهایت تشکر و قدر دانی را دارم رمان بعدی من با موضوعی کاملا جالب و واقعی و دل نشین در راه است. لطفا نظرات و انتقادات خود را به پی وی ارسال کنید.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com